

تَوْفَانِ خَطْمِ

۲۶۹۳۰

انتظار داریم که نخستین اثر منظوم
خود را بر روان پاک پندوفریهنگه و
ادب معاصر علامه‌ی فقید استاد
ملی اکبر دهخدا تقدیم میکنم.

CHE ۵۷

توفان خشم

نویسنده‌ی پاسداران سخن

بزرگی از ادبیات فارسی



۱ - پاسداری - شعر - { حکامه سرایان - نزل سرایان - زبانه -

داستان سرایان }



۲ - شاعران شهید (شامل زنده گری و شعر شاعرانیکه کشته شده اند)

۳ - گفتگوی شاعران (مکاتبه های منظوم - مدیحه - هجو و غیره)

۴ - فهرست و زنده ای استادان و دبیران



۵ - فهرست و زنده ای حافظان

در دسترس همکاران ادب و فرهنگ ایران قرار خواهند گرفت



وہیچ حرفت مبتدل تر از شعر و شاعری نیست

۳ ... درین عهد هیچ صنعت مسجعہ بر
 وہیچ حرفت مبتدل تر از شعر و شاعری نیست
 برای آنکہ ہریشہ کہ از آن کہتر نباشد ...
 تا مرد عدنی بر عز اولت آن مداومت نمی نمایند
 و در آن مہارتی کہ استادان آن صنعت پسندند
 حاصل نمیکند بدعوی آن بیرون نمی آید و کردہ
 و ساختہی خویش بہن بزند عرض نمی برد الا
 شعر کہ ہر کس کہ سخن موزون از ناموزون
 بشناخت و قصیدہ بی چند کرمز یاد گرفت و از دو
 سہ دیوان چند قصیدہ در مطالعہ آورد بشاعری
 سر بر می آرد و خود را بہچرد نظمی ، عاری
 از تہذیب الفاظ و تقریب معانی شاعر می پندارد
 و چون جاہلی شینتہی طبع خویش و معتقد شعر
 خویش شد بہیچ وجہ از آن اعتقاد باز نتوان
 آورد و عیب شعر از با او تقریر نتوان کرد و
 حاصل ارشاد و نصیحت او جز آن نباشد کہ از
 گویندہ بر نہجد و سخن او را بہانہی بخل و نشان
 حسد او شمارد ... ❦

نظامی عروضی سمرقندی

«شاعری صنعتیست که شاعر بدان صنعت
اتساق مقدمات عوهمه کند و التیام قیاسات منتهجه ،
بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی
بزرگ را خرد ، و نیکو را در خلعت زشت باز
نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و
بایهام قوت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا
بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور
عظام را در نظام عالم سبب شود ...»

اما شاعر باید که سلیم فطرت ، عظیم
فکرت ، صحیح طبع ، جید رویه ، دقیق نظر باشد ،
در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم
مبتدرف ، زیرا چنانکه شعر در هر علمی بکار
همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود. و شاعر
باید که در مجلس محاورت خوشگویی بود و در
مجلس معاشرت خوشرویی. و باید که شعر او

بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه‌ی روزگار
 مسطور باشد و بر السنه‌ی احراز مقروء بر سفاین
 بنویسند و در هداین بخوانند؛ که حظ او فر و
 قسم افضل از شعر بقای اسم است و تا مسطور
 و مقروء نباشد این معنی به حاصل نیاید و چون
 شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش
 از خداوند خود بمیرد، و چون او را در بقای
 خویش اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر
 باشد؟

اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در
 عنقوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار
 بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه
 از آثار متأخران پیش چشم کند، و پیوسته در او این
 استادان همی خوانند و یاد همی گیرد که در آمد
 و بیرون شد ایشان از مضایق و دقائق سخن
 بر چه وجه بوده است، تا طرق و انواع شعر در
 طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه‌ی
 خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد
 و ضعیفش بجانب علم دلیل کند.

هر کرا طبع در نظم شعر را سخ شد و سخنش هموار
 گشت: روزی بعلم شعر آرد و عروض بخواند ... و
 نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم . و

انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا
نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه‌ی
روزگار پدید آید .

و اما بر پادشاه واجبست که چنین شاعر
را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام
او از مدحت او هویدا شود ، اما اگر ازین درجه
کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و بشعرا و
التفات نمودن ، خاصه که پیر بود ، و درین باب
تفحص کرده ام ، در کتب عالم از شاعر پیر بدتر
نیافته ام و هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که بوی
دهند .

نوجوانمردی که پنجاه سال ندانسته که
آنچه وی همبگوید بداست کی بخواند دانستن؟
اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه
شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در
شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد
او فریضه و تقصد او لازم ... ❦

پیش از خواندن بظننامه‌ی
آخر کتاب مراجعه کنید

فهرست

صفحه	آغاز شعر	عنوان
۱	بسکه نرودمانه گیم ساخت بریشان	توفان شوق
۴	شنیدم که استاد شعر و سخن	۱۱۱۱
۷	این شرف دایران که خرامانند	این مرد
۱۱	اند او متاد شعر خراسانی	۱۱۱۱
۱۶	بیمارم وز آشد جدا مانه	زنده بگور
۱۹	ای قدر و وفا مانمانسته	تا کی؟
۲۱	عهد مرا شکست نگزینم	بانش بیخبر
۲۴	از هویدارگی این دن هر جایی	زنده‌ی رسوا
۲۸	گفتب که دره خود ز تو پنهان گیم	۱۱۱۱
۳۳	ز نقاب خاک روی مهر روحانی گرفت	۱۱۱۱
۳۷	عز، سفر تازه نلد از من	نقصی گیتار دل
۴۰	غم دانه وزنج بی آشیانی	آشوبی
۴۷	باز مانده رهروئی از کز و نیم	آتش مرده
۵۰	عاشقم من خد گواه منست	خزانه‌ی غم
۵۳	روی نهان کرده زما میروی	میروی؟
۵۶	فری بر تو ای یک هندوستانی	۱۱۱۱
۶۱	منته من که سرور آزادگان بود	۱۱۱۱
۶۴	شبهت ومن چو گیسوی بر رویان بریشام	۱۱۱۱
۶۷	دوش دزد ز روی مهربان سحر تنها گرمم	منکار سوازی نی بودم

صفحه	آغاز شعر	عنوان
۷۰	دوش در سر چون برینوشم هوای باده بود	در خرابان معان
۷۳	هنوز آن چشم شهلا بادم آید	بادهن تر فراموش
۷۶	عبد خجسته باد خجسته پر شما	شادباش
۷۹	چو بینم من بیفتن از غوانی	چرخ
۸۳	ای سوی پارس عزم سفر کرده	سخن سنج
۸۸	دل بسته بنار موی تو من	یادی از گذشته ها
۹۱	دیده باغمت و نمرائک و شجر مرگانم	آوارگی اشک
۹۵	اشب ایا مرغ شب ناله سر کن	نسیم
۱۰۷	زندایی زندان تنم من	شکوهی روح
۱۱۰	شبست و من نشسته ام کنار دل	چرخ
۱۱۳	صنما بیا ، صنما بیا که بچند بسته وفا کنم	چرخ
۱۱۵	باز من آمدن دل بلبیدش	چرخ
۱۱۷	دلیر بود در فکند نصر اندر آینه	تا آشنا پرست
۱۱۹	عسری با امید زنده ماندیم	چرخ
۱۲۱	بازان مرا چو دیده ای بینا بخت	چرخ
۱۲۴	ای خسرو تیغ بر کشیده	ای چشمه ای آتش
۱۲۷	دوش رخسار دوست پیدا شد	زویا
۱۳۰	دل بسته ام بموی تو چند بخت	چرخ
۱۳۲	بهارا ، بهار سر از خاک بر کن	آرزوی محال
۱۳۵	جهان آنچه سودای دیگر گرفتنی	چرخ
۱۴۰	سعدی که ز راه مردن برانی ده بیمای من	خشم

کسری حق بد از تو گویم . سزایک به صدای سب از صدای صدای
 بگیرد و ملک و زلفان آبر . استانی در صدای صدای صدای صدای
 ز آلوده حجابی و بجز این (و حق) آید بر . صدای صدای صدای صدای
 سعادت بر لبی و صبر زان در هر صدای صدای صدای صدای صدای
 وجود زان صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای
 از حد بجز و از حد بجز و از حد بجز و از حد بجز و از حد بجز
 که بر لبی بر لبی در صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای
 اصلاح و صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای
 حساسه ای که در صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای

صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای
 صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای

تورانیان

بسکه تور داند کس صاحب بر صدای
 گسوم از زان کس صاحب صدای
 بسکه بحسب حکم صدای صدای
 خنول حکم بر صدای صدای صدای صدای
 شمر محرم از صدای صدای صدای صدای صدای
 در صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای صدای
 گر چه جوانم داران زین زبان بر
 بر لب و جانم ز سید ریح بر لب

دود دلست اینکه یاخت سینه بگردون
 خون دلست اینکه ریخت دیده بدامان
 خانه ویرانه ساخت اشکی چونین
 خرمن برباد داد آهی چونان
 خوان ترا ای سپهر هست خورش خون
 کاش نبودم بخوان خون تو مهمان
 بودم سرمست عشق خوشدل و خرم
 بودم محو امید خرم و خندان
 ایمن بودم من از بالای زمانه
 ایمن بودم ز جور صدفه و حدثنان
 تو گل بختم نبود اینسان پرپر
 غنچه عمرم نبود اینسان پژمان
 بر من خوش میوزید باد بهاری
 بر من بارنده بود رحمت نیسان
 بر من نازنده بود پاکی و تقوا
 بر من بالنده بود رادی و ایمان
 دربان بودم همواره بردر عصمت
 قلعه‌ی عصمت نداشت چون من دربان
 ناگه توفان عشق شمع مرا کشت
 ناگه از دل رسید بر من خسران
 ناگه در من گرفت آتش احساس
 ناگه برق هنر بسوخت مرا جان

از خرد من رسید در من کاهش
وز هنر من رسید بر من نقصان
شیشه‌ی من زد بستگ محاسب دهر
ریخت بکامم شرنگ شحنه‌ی دوران
گرچه عزیزیم گشت مشکل مشکل
گیتی خوارم بکرد آسان آسان
هر چه ام اول بداد اندک اندک
آخر بستد ز من چندان چندان
اینک درمانده گشت پای امیدم
اینک در کار خویش ماندم حیران
با همه درماندگیم سیردلی بین
کف نگشایم بدهر بهر کفی نان
تا بسیه روزیم ز خانه نخندد
غم بدل اندر، همی نمایم شادان
در دل دریای عشق خیره سری بین
دل بیلا داده ام تخته بتوفان

۱۳۲۷

: کبیر دایر دهر بیداد پیش
پوش کجا کم جنوزاد کرد

۴۰۴۶

شنیدم که استاد شعر و سخن
بنزد ادیبان ز هنر یاد کرد
که لفظش درستست و معنی بلند
سخن را خوش تر نغز بنیاد کرد
بخردی بنا کرد بس کاخ انظم
پیری، چنانچو آنکه استاد کرد
بنای قصیدت ز ستوار طبع
همی ز آهنین نلاد و بنالاد کرد
ز بس استواری سرای سخن
تو گوی ز خارا و پولاد کرد
شنیدم که در خرد سالی بسی
چکامه بدشوار سر واد کرد
چکامه سر اینان بستند آب
جز از چاهه‌ی شعر انشاد کرد

اگر چند این گفته‌ی دلپذیر
 دل ناهراد مرا شاد کرد
 ولی پشتو ای پر برنا سخن
 که با من زحمانه چه بیداد کرد
 رنگ جانم از تیغ انده برید
 بمن بر، همی کار فساد کرد
 پر از بست و اندر نفس جای داد
 چنانچه چونکه با صید صیاد کرد
 همان کرد با من سپهر درشت
 که با آهن تفته حداد کرد
 بسر بر مرا عشت غم بیش کوفت
 دلم بیشتر هر چه فریاد کرد
 قوی بودم آنسان بیروی حفظ
 که دانستمی کار جهاد کرد
 فلک گوهر طبع والای من
 بیالوده در خالک وغوشاد کرد
 ز صلیحه غمستانم از رنج بود
 ورم بود شادی بیغداد کرد
 بلایی که گوشت مشنواد داد
 جفایی که چشمت میناد کرد
 مرا خون بجام جگر، ای زدست
 می شادی تو هر زیاد کرد

سرای وجود مرا روزگار
 نه فریوان ویران، نه آباد کرد
 نیم داری مرگ در کام ریخت
 نه بر زندگی هیچم امداد کرد
 گر امید دهقان طوسی بیاد
 زمانه بتزدیک هشتاد کرد
 مرا بین که گردون دون پیش سی
 « امیدم بیکیاره بر باد » کرد
 کهن عاقل دهر بیداد پیش
 پیوری کجا کم چنوزاد کرد
 ورم هفت بود از زمانه بالا
 هنر مایه ام هفت هفتاد کرد

تهران - لابستان هزارویسند و سی و چهار

« با این طریق جور و حفا کبشی »
« من کفرم گر ایتدو مسلمانسد »

این هر دو !

این هر دو دلبران که خراهاوند
خضم و فاء و آفت پیمانند
طفازانه قهر و آشتی دارند
گریبی که نو بریده ز پستانند
با یکدگر چو دست بهم آرند
مهر و عه بهم شده را مانند
سپینه پیکران سمن بویند
مه ضلعان موی پریشانند
از روی ، حسرت گل و نسرینند
وز روی ، رشک سنبل و دریحانند
جان هزاریندل شیدا را
بفکنده در بچاه زنخدانند
قلب هزار خستدی عاشق را
بگداخته در آتش هجرانند

با خون ییگناه بسی چون من
 آغشته نیش خنجر مژگانند
 هر گه که آن دو سنبل مشکین را
 برشانه های خویش بیفشانند
 هر دم که آن دو لیموی لغزان را
 بر سینه های خویش بلغزانند
 سد گردباد فتنه برانگیرند
 بنیاد جان دوست بلرزانند
 و آنگه که آن دو نرگس جادو را
 از مهر سوی دوست بگردانند
 در دل هزار شعله برانگیرند
 جان را هزار بار بسوزانند
 هر يك بسپم خویش مرا از کف
 بر بوده عقل و دین و دل و جانند
 با روی همچو ماه رقیبانرا
 بر زغم من نشسته بایوانند
 هر يك بعاشقی که نیازم گفت
 بسپرد جان و دل بگروگانند
 گریبان منم بشام سیه وینان
 در بزم غیر شمع شبستانند
 گویی که من دو غمزده یعقوبم
 وینان چنان دو یوسف کنعانند

حیران بچشم و چهره‌ی من بودند
اینک بچهر و چشم که حیرانند
اینان مرا بگاہ وصال و مهر
بفشانده اشک شوق بدامانند
اینک ندانم آنکه ز دیدارم
بهر چه بیمناک و هراسانند
چونانکه من ز دوری ایشانم
از دوهگین ز دیدنم ایشانند
در چهره‌ی فسرده‌ی من گویی
حرفی ز عشق گمشده میخوانند
چون مست عشق و سرخوش امیدند
یاد گذشته بپده میدانند
دلراکه جای راز نهانشان بود
دامن زده بر آتش پنهانند
بینند چون دو دیده‌ی گریانم
خندند و یار خویش بخندانند
یارب سزد که عاشق دیرین را
در پیش یار تازه بگریانند
با این طریق جور و جفاکیشی
من کافر مگر ایندو مسلمانند

❦❦❦

ایدل غمین مباش و مشو نوמיד
کمروز اگرچه از تو گریزانند

خود آید آنکه بینشان روزی
گزر کرده شرمسار و پشیمانند
گریان بعدر خواهی من آید
اشکی بخاک دوست بینشاند
کوشند تارضای مرا جویند
لیکن بیچ روی بنتواند

تهران دانشگاه - ۱۳۳۰

در زمستان سال هزار و سیصد و سی و سه
بنا بود شبی آفتاب مجروح خراسانی بانجمن
همشهریان حافظ آید . چند روز پیش از شب موعود
آفتاب معدل شیرازی مرا بساختن شعری در باره‌ی
او تسویق کردند .

این چکامه بتسویق ایشان برای آن شاعر
آرامته و آزاده‌ی خراسانی ساخته شد .

گوزنکه شاعریم دستارست
مردا شود بحشت سلطانی
من آنکس که عظم و نستانم
شاید تو نیز نهی و نستانم

ای اوستاد شعر خراسانی
ای شهره در کمان ز سخندان
از یسکرانه عرصه‌ی نظم و نثر
ای برده گوی لطف با سانی
خورشید مشتری شودت هر دم
پر زین ز نواک خامه بیفشانی
سازد تار نثر تو هفتوزنگ
گردون ، بناغه اجل چه بنشانی
چند تو در کمال کجا بیند
دو دیده‌ی زمانه‌ی حد فانی

از خاوران چو مهر بر آسیدی
ای پاکتر از مرد خراسانی
لیکن نداشت مهر فروزنده
ایدون فروغ و فرو فروزانی
گوهر شناس شعری و گر خواهی
دانم شناخت گوهر من، تانی
نشناخت قدر من فلک نادان
اینک بهای من تو مگر دانی
خاکم یکی نهفته بدل اندر
بس در به ز لعل بدخشانی
زی من بکیمیای نظر بنگر
تا بشکنم بهای زر کانی
شعرم چنان بود که بنشناسی
از شعر فرخی سیجستانی
شرم چنان بود که ندانی باز
از شر بلمعالی؛ اگر دانی
بلله جفا نباشد و یاوه نیست
خوانندم از که تالی خاقانی
نقشی بدیع و نغز یکی چون من
صورت نبسته خاطر قآنی
چشم فلک ندیده مرا تالی
مام جهان تراده مرا ثانی .

با آنکه روزگارم اگرینی
پنداریم ز مردم ارزانی
گر زانکه شاعریم بدستادست
سودا شود بحشمت سلطانی
من آنکسم که ندهم و نستانم
شاید تو نیز ندھی و نستانی
از مدح من بخویش همی بالند
شیران پای بستهی زندانی
وز قدح من ز بخت همی نالند
گرگان در بکسوت چوپانی
خشم عنان گسستهی دریایم
دریای پرتلاطم توفانی
پاداشن من از هنر من چیست
الا دریغ و درد و پریشانی
ز آینهء بیمناسکی و تو میدی
وز روزگار رفته پشیمانی
دارم ز قهر دوست بدل اندر
داغی چو داغ لالهی نعمانی
شعر طربفزای همخواه از من
کم دل نهاده روی پیرمانی
کاخی کجا شکوه خورنق داشت
بوید ره خرابی و ویرانی

از بلبل شکسته پر غمگین
 ناید نشاط مرغ گلستانی
 بلده که جان علوی من فرسود
 زین جسم آخشبیچی جرمانی
 مرغ دلم فرد و بتنگ آمد
 از تنگنای سینه‌ی ستخانی
 خواهم کشید پر بسوی مینو
 خواهم کشید پا زتن فانی
 لیکن دریغ و درد کجا ایدر
 من را امان نداد هوسرانی
 برم بیست رشته‌ی اهریمن
 پایم بخت سوزن شیطانی
 ❀❀❀

گرزانکه بودم ایچ بری اُندر
 میخواندمت بیخانه بهممانی
 داند مهر و ماه که بیخانه‌ست
 این بیقرار اختر نورانی
 سلطان پیشه‌ی سخنم من لیک
 مانم بدوره گرد بینبانی
 بزم نمید و نقل مهیاکن
 اینک توای بزرگ که بتوانی
 من زی تو بی نوید و خرام آیم
 برخوان خویش بر، اگر خوانی

کز من همه بمالك ادب موری
زینده است و از تو سلیمانی
زی من تو بیش از حد استادی
من زی تو کم ز طفل دبستانی

✽✽

ای خامه‌ی نگارگر فرخ
ای رشك كلك نقشگر هانی
شعر تر تو همچو سرشك من
آبی زند بر آتش پنهانی
در خون دل بنامه بر افشاندن
مرگان خونفشان مرا هانی
تا کاخ زرنگار هنر برجاست
در کف نقش بند هنر هانی

✽✽

ایدل بسست ، موج هنر تا چند
بر بحر بیکرانه همی زانی
کشتی هدح پیش بساحل بر
تا جان ناخداش بر نجانانی

تهران زمستان ۱۳۴۴

از عشق و عشق ز شادی را دنیا

از مزه میندهام و دلی چند مانده

از زلفه بیگمردی

بیمارم در آشنا جدا مانده

زنجبوز و زرد و مینا مانده

محرورم ز درگه بقا گشته

حیرت زده پوره فنا مانده

ندگشته غنای محض، جا بردن

نه هیچ نشان از بقا مانده

از عشق و عشق و شادی را امید

من ماندهام و دلی جدا مانده

من ماندهام و تنی تب آورده

فرسوده، بینهام با مانده

فدای که چه سر ز پوستل بوده

از خصیفتی ز زندگی دور مانده

و این نام را آقای دکتر حمیدوی در کتاب درباری گوهر خود برای این تعبیر
انتخاب کرده اند.

دستی دو ، ز کار خویش افتاده
پایی دو ، ز راه خویش و مانده
گوشی دو ، بزنگ دوست پیوسته
چشمی دو ، براه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده
وین تیره و تار و بی ضیا مانده
مویسکه بسوی ضیمران بوده
نیمی شده نیمه بی بجا مانده
رویسکه بزنگ ازغوان بوده
پژمرده ، بزنگ کهر با مانده
کامیکه درو زبان زهر آگین
خوشیده زتلیخی دروا مانده
آن باز زماجرای حیرت بار
وین باز زشرح ماجرا مانده
جانیکه درو امید نغنوده
قلبی که درو قرار نامانده
شهمات زبازی قدر گشته
مبهوت بششدر قضا مانده
پابستهی رشتهی هوس بوده
دابخستهی سوزن هوا مانده
نایی ز جدایی دم یاران
خاموش چونای بینوا مانده

خاموش یکی چراغ بی دروغن
دودین و شکسته و سیاه مانده
سقفی که دهان دود آگینش
بگشاده چو کام ازدها مانده
از تار تنان خدای میداند
بر سقف بجا چه تارها مانده
جان مرده و خشک، تار تن بر تار
دروا، دوسه بیست برهوا مانده
دیوار چهارسوی من گویی
دیو بیست چهار روی پا مانده
با اینهمه سختی ای عجب کین جسم
زنده بجهان دگر چرا مانده؟

تهران تابستان ۱۳۳۳

تا کی؟

«با آنکه تو انوما ندانستی»
«دگر قیبر ترا چوما ندانسته»

ای قدر وفای ما ندانسته
بیگانه ز آشنا ندانسته
حرفی ز کتاب عشق ناخوانده
نقشی ز خط صفا ندانسته
گامی ز ره وفا نپیموده
چیز رسم و ره جفا ندانسته
با هر خسی نابکار بنشسته
فرق گل از گیاه ندانسته
نشناخته باز سنگ از گوهر
خورشید و مه از سپاه ندانسته
دلداده ز مدعی نسچیده
سازه دلی از ریا ندانسته
دیوان پلید اهرمن خور را
بنیاده بیزم پا ندانسته

یاران قدیم سخت پیمان را
از جور زده قفا ندانسته
با سنگ جفا دل وفا کیشان
دانسته شکسته، یاندانسته
از نرگس نیم هست فتانت
هر تبر که شد زها ندانسته
یکراست نشسته بر دل مشتاق
آنکو شده مبتلا ندانسته
با بنده‌ی خویشتن ستم تاکی
ای پیغمبر خدا ندانسته
مرغ دل من اسیر دامت بود
خستیش دگر چرا ندانسته
از بهر خدا امید عاشق را
ویرانه مکن سرا ندانسته



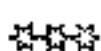
با آنکه تو قدر ما ندانستی
کس قدر ترا چو ما ندانسته

بادش بخیر

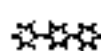
دمت هنوز مست نگاه او
بادش بخیر، چشم نگارم

عهد مرا شکست نگاریم
نشناخت حق صحبت دیریم
بگشود شهر توبه و پرهیزم
بگرفت ملک عقل و دل و دینم
آنکو مرا امید جوانی بود
رفت و فکند خبسه و غمگینم
از بس گرستم از غم هجرانش
تاریک شد دو چشم جهان بینم
سستی گرفت فکرت ستوارم
پستی گرفت همت شاهینم
از دی فسرده حال تر امروزم
وامشب غمین تر از شب دوشینم
در سینه در، لیب دل سوزان
یاد آورد ز آذر برزینم

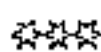
هر شب بسوز هجر گواه من
شمعیست مرده بر سر پالینم



مستم هنوز مست نگاه او
یادش بخیر چشم نگارینم
جز روی دوست باغ بنپسندم
جز موی دوست مشک بنگزینم



گفتم : شکستی از چه دل ما را ؟
گفت : این بگوی با دل سنگینم
گفتم : مرا اسیر بلا کردی
گفتا : بلاست طره‌ی مشکینم
گفتم : چرا بدوست جفا کردی ؟
گفتا : جفا بدوست بود دینم
گفتم : ز چیست تلخی کام من
گفتا : ز دوری لب شیرینم
گفتم : که جوی خون رود از چشمم
گفتا : بجوی چشم تو نشینم
من باغبانش بوده‌ام ای افسوس
کو ناشناخت باز گلچینم



میخواستم خطا نکنم در شعر
لیکن نکرد قافیه تمکینم

شاعر نیم اگر بگه تقریر
هرگز بفکر صنعت و تزئینم
و در صنعتی هراست بشعر اندر
سازد بطبع، طبع باآینم

تهران ... ۱۳۳۱

راوندی در صرا

«بانگه دلجوی تو جان میدم در تن»
«هجو بر کوزه خواب آمده لایلی»

از هوسبارگی این دل هر جایی
وز هواپروری این سر سوزدایی
در همه شهر بر محرم و بیگانه
شده ام شهره بیدنامی و رسوائی
زای کز رسوسه‌ی نفس هوس پرور
وز بلا دوستی خضر شیدایی
خصم بدخواه شتابد تماشا شایم
شده کار من شوریده تماشا شای

دوست میراندم از در، که نمی ترخیز
آشنایم نپذیرد، که نمی شای
این ستیزد که میان مهر نمیزوی
و آن براند که برو، عهد نمیبایی
دوست را گریم کز بهر خدا لطفی
گویند بس کن ای هرزه‌ی هر جایی

اشنارا بز نم دست بدامن تا
مگرم باز خرد از غم تنهایی
آستینم بفشانند، بکشد دامن
که: برو چند عبث ژاژ همی خای

سر نهم بر سر زانوی پریشانی
گریم از بخت بدین نحسی و دروایی
خصم لبخند زند کز چه همیگری
بسیه اختری خود که همی بایی
اینت پادافره بدکاری و خود کاهی
وینت پاداشن خودخواهی و خودرایی
سایم آنگاه بهم دست پشیمانی
یعنی ای خصم همینست که فرمایی
❦❦❦

شر مسارم من ازین عمر گرانمایه
که عبث میگذرانم که بر نایی
وز تو ای چشم که يك لمحہ نیارامی
وز تو ای جسم که يك لحظه نیاسایی
شر مسارم ز تو ای جسم نیاسوده
خویشتن بسکه بسوهان باز سایی
ترسم آخر کشدت کار بنا بودی
از غم هستی زینسان که بفرسایی
شر میگیرم ز تو ای دیدهی ناخفته
مردمك بسکه بخونابه بیالایی

بس بسوگ دل غم‌دیده‌ی من گری
بسکه خون دل غم‌دیده بی‌لایی
از غبار غم دل بسکه مرا شویی
گونه‌ی زرد و بخون جگر آرای
ترسمت سخت ازینسان که نیارامی
آخر از دست دهی قدرت بینایی



تا کیم بر سر، باران بلاباری؟
شرمی ای گنبد گردنده‌ی مینایی
بسکه در ساعر من خون جگر ریزی
گشت لبریز مرا جام شکیبایی
سست کردی تو مرا فکرت شاهینی
پست کردی تو مرا همت عنقایی
نرم شد از تو مرا سطوت پولادی
سرد شد از تو مرا آتش سینایی
تو مرا از ره بیداد جدا کردی
زان سر زلف سمن بوی چلیپایی
زان بر و دوش یگانه بدلارامی
وان قد و قامت یکتا بفریبایی



دانم ای دوست خطا کرده‌ام اما تو
چه شود گر بره بخشش ؛ بگرایی

چه شود گر ز ره مهر و وفا بر من
گنه این باز هم ایدوست بیخشایی



رفتی و غمگن از آنم که نمیدانی
همه امید من آنست که باز آیی
مژده‌ی وصل تو باشد بدل من در
مژده‌ی صلح بخونین تن هیچایی
بانگ دلجوی تو جان میدادم در تن
همچو بر کودک خواب آمده لالایی



بفرستم باهیدیکه برحم آیی
سویت این چامه که یکتاست بشیوایی
خامه جز کلك تر من برخ معنی
نکشد نقش بدین نغزی و زیبایی

تهران بهار ۱۳۲۴

بنویسنده‌ی پادشاهان سخن

- « در دوزخ می‌زهر آنکه ،
- « در زندان سخن بریده دستند ؛
- « کس را سخن بلند از پرده است ،
- « سوگند بمسئول اگر هست ،
- « خفانی



گفتم که درد خود ز تو پنهان کنم
این دل مگر گذاشت که من آن کنم
آخر چگونه دیده‌ی خونین خویش
باز چشمت ای فسونگر پنهان کنم
تیغ باز برید چو شریان دل
خونش چگونه باز بشریان کنم
بگذار تا بگیریم و افغان کنم
شاید غمی بخویشتن آسان کنم
گر من همی نگیریم، با این غمان
چندین چسان تحمل همجران کنم
میسوزد ارنه آتش سوزان دل
خامش بآب دیده‌ی گریان کنم

زندانیان دل چو گریزان شدند
متشان چگونه باز بزدان کنم
من مردمم جفا بنشاید که من
با این گریختگان هراسان کنم
راه گریزشان بگشایم ز چشم
وز آب شیب روی بدامان کنم
تا سر مگر بدامن من بر نهی
دامان خویش پر گل و ریحان کنم
با تا نهی بدیده‌ی خونین من
ای بس گهر که بر سر مرگان کنم
ترك هنا تویی تو، دل و جان من
آخر چگونه ترك دل و جان کنم
من عاشق توام تو گریزان ز من
من خود ز تو چگونه گریزان کنم
با من تو هر چه حيله و داستان کنی
من با تو هیچ حيله و داستان کنم ؟
گر تو بچشم عاشق من پا نهی
من جان بخاکپای تو قربان کنم
با درد هجر دوست که شد خصم من
تو چون کنی بگوی که من آن کنم
گر تو بیوفایی درمان کنی
من بیوفانیم، بچه درمان کنم ؟

سامان کار شد ز کف من بدر
 دیگر چگونه کار بسامان کنم
 سر را گهی که بر سر زانو نهم
 فکرت بر وزگار پریشان کنم
 ز اندیشه‌ی سیاهی اقبال خویش
 خشمم همی فزاید و عصیان کنم
 چون دجله درقنای هداین، ز خشم
 کف بر دهانم آید و طغیان کنم
 سر بر زخم ز درد بدیوار و در
 آنسانکه گر پیام ویران کنم
 گردم همی غریق بدریای درد
 بر درد خود فزایم و نقصان کنم
 آنکه بسوی چرخ بر آرم دودست
 بس شکوه‌ها بدرگه یزدان کنم
 آید ندا ز حضرت سبحان که من
 باید نظر بحضرت سبحان کنم
 در آستان عشق و حقیقت رسم
 گر ترک این مجازی جانان کنم
 دست آنکه از نداعت بر سر زخم
 سر را درین دریده گریبان کنم

وای مناکه بیپده تاکی و چند
 دلرا بمشق دوست گروگان کنم
 جانرا بتیر عشوهی جانان دهم
 تن را ذلیل طعنه‌ی خصمان کنم
 با سست عهد دم ز محبت زخم
 با بیوفا بیپده احسان کنم
 و آنکه ازو جفای فراوان کشم
 با جان خویش ظلم فراوان کنم
 شاد آن زمان که باز دل و جان خویش
 آزاد از وساوس شیطان کنم
 دلرا که گشته عاشق بر رنگ و آب
 از عشق آب و رنگ پشیمان کنم
 جانرا که مانده عمری در تن اسیر
 از رخت تن، بهمت، عریان کنم
 زین دیو مردمان بگیریم همی
 دیوانه وار سر بیابان کنم
 شاد آن زمان که نامه‌ی فرمان حق
 در یابم و اطاعت فرمان کنم
 رخ در نقاب خاک سپه در کشم
 خود را نهان ز دیده‌ی غولان کنم

تن را بگر کسان بیابان دهم
جانرا روان بجاتب رحمان کنم
دو شاهپر همت براونهم
و آنکه بسوی بالا پیران کنم
وز چشم دیو مردم پنهان شوم
در عالم تجرد جولان کنم

قم پاییز ۱۴۶۴

پانچمین ادبی شیراز

دکتر نورانی و محسان ز دوستان پر مهر و فراموش نشدنی منست
 شعرهای فریبنا و آهنگ جانبخش و خنجره انگیز شعر خواندن
 او راهبست، یاد دارم و لطف‌های او را هرگز فراموش نمیکنم
 هنگامیکه دبیر روحانی رئیس انجمن ادبی شیراز، پدر دانشمند
 او برای همیشه چشم از جهان فرو بست. چهره‌ی خندان و امیدوار
 نورانی را حزن و اندوه جانگدایی فرا گرفت. منجم به حکم دوستی
 در سوگ پدر نورانی خود در متأثر و غمگین یافتیم و این قصیده‌ی
 رثایی را برای تسکین دردهای او ساختم

«باغ دانش ابدیفا، رو بیژمانی نهاد»

«و سا، راه ویرانی گرفت»

تا نقاب خاک روی مهر روحانی گرفت
 حاله‌ی غم روی چهره‌ی ماه نورانی گرفت
 آب شنگرفی ز چشم خون‌نشانش شد روان
 ز آب شیب روی، راه خاک ظلمانی گرفت
 آتش دل در عزای او زبانه برکشید
 دیدگان بر آتش دل اشک افشانی گرفت
 این ستم نشگفت از گردن که او از دیرباز
 راه بد خوبی سپرد و رسم نادانی گرفت

دانیانرا چون زخود دانست دنیا در بود
عالیان را نیز از نایخردی دانی گرفت
سنگ را همسنگ با لعل بدخشانی شمرد
خاک اغبر را برابر با زر کانی گرفت
زر کانی را بسر بر، خاک اغبر برفشاند
هم بسنگ بی بها، لعل بدخشانی گرفت
❦

نور در بزم ادیبان چون نمی یارست دید
از شبستان ادب، شمع شبستانی گرفت
ابر غم را گفت تا باران محنت سر کند
وز تن غم آشنایان نیز بارانی گرفت
زند بافان ادب را در چمن او برفشاند
طبع آتشبار من زو مرثیت خوانی گرفت
سروقدان هنر را او بخاک اندر فکند
کار بستان هنر زو نابسامانی گرفت
فرخی زوپای از حسرت بدانم در کشید
زود کی هم زو بدندان دست حیرانی گرفت
او بفردوسی پیری در غم و خواری فزود
و آنکه از مسعود اقرار پشیمانی گرفت

.....
.....
.....
.....

شوکت آزادگانرا چون نمی یارست دید
لاجرم زایرانیان حران ایرانی گرفت



باغ دانش ایدریغا، رویژمانی نهاد
کاخ ینش ای فسوسا، راه ویرانی گرفت
نی چمانی، نی چمانه، نی شراب و نی چراغ
بزم جمع می پرستان را پریشانی گرفت
کو وصال و داوری چون شد صفا و کویهار
هریکی را با فریبی چرخ حد ثانی گرفت؛
چون شدند آندو ادیب خاورانی کی شدند
کی نهال این دو تن فرزانه برمانی گرفت
راه ینک ینک را بزد دزدانه و جانیشان ربود
نوز ناسوده ز اول راه برثانی گرفت
نوز در گل ناگرفته زر رخساز عطا
زیر خاک تیره سیم موی روحانی گرفت
آنکه مراهل ادب را بس گران آمد بدست
دیدنی این سوداگر آخر چون بازانی گرفت؛



اینک ای نورانی ای نویزهی باغ وصال
کز تو چشم دانشی مردم فرزانی گرفت
این جهان دیویست پتیاره ازو چندین هنار
دیوکی هرگز تواندخوی انسانی گرفت؛

دانمت مرده پدر سخت اوفتاد اما چه سود
چون بزازی دامن وصلش بتوانی گرفت
گرچه بر فرق فلک بر، پای همت می بسود
لیک دائم گر بکوشی جای او تانی گرفت



روح روحانی نمرده ست و نمیرد تا ابد
آنچه زود گرفت گیتی جسم جرمانی گرفت
مرغ معنی بال مینو، سوی مینو پر کشید
جان باقی دل بشادی از تن فانی گرفت
نیك بخت آنکو چو ز روحانی سبک پر بر گشود
شور بخت آنکو بگیتی در، گران جانی گرفت



خامه‌ی من در دثای شاعر شیرازیان
یاوردی از شیوه‌ی شعر خراسانی گرفت

مانندم از راه خدا را بدین؟
فرحتمی ای فاقله سالار من؟

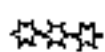
نغمه‌ی گیتار دل

عزم سفر دارد دلدار من
بسته کمر باز بازار من
از ری و از مرده بی مهر ری
بخت بتنگ آمده دلدار من
ترك من آهنگ جفا کرده باز
وای من و وای دل زار من
دوری او صورت اگر بنده می
سست شود فکرت ستوار من
نشود افغان من و نشود
نالهی این مرغ گرفتار من
ای عجب از عهد نگارین من
وی عجب از بخت نگونسار من
ترسم اگر بر سر راهش روم
غمزده گردد بت عیار من

فاش کند وقت سفر پیش غیر
راز مرا دیده‌ی خونبار من
و در بفرستم برش این نامه را
سوزد، از آتش گفتار من



ترك من از من چه خطا دید، گو
گفت بترك دل بیمار من
این ستم از بخت بود ورنه دوس
سهل نینگارد در کار من



تیره‌تر امروز من از دوش من
سخت‌تر امسال من از بار من
نالهی من نغمه‌ی گیتار دل
نالهی دل نغمه‌ی گیتار من
سوخته من تار دل و بود دل
سوخته دل بود من و تار من
مانده‌ام از راه خدا را بمن
رحمتی ای قافله سالار من
بارغمت میکشم و عاقبت
میشکند پشت من از بار من
میروی و در غم هجر تو کار
میگذرد عاقبت از کار من

میروی و میبرد از من قرار
هجر تو ای عهد شکن یار من
خواب نمانده که ببیند بخواب
روی ترا دیده‌ی بیدار من
سخت بیفتاده‌ام از پا مگر
دست مرا گیرد دادار من



شرح گرفتاری دل می‌کنم
خرده مگیرید بگفتار من
خاطر من قافیت اندیش نیست
با معجوبید ز تکرار من

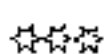
تهران ۱۳۴۶

دعوه ز آتشی کام مردم دوستان
دکه نابود باد آتشی که او جنگش خواست
«فردوسی»

آتشی

غم دانه و رنج بی آشنایی
بفرسود جان مرا در جوانی
یکی میمانم ابرخوان گیتی
بسی غمگن و خسته از میهمانی
بنالیدم از این سیه کاسه چندان
که گویی پشیمان شد از میزبانی
کشد مرغ جان پر سوی آسمانها
بتنگ آمده بیش زین خاکدانی
دل از درزن دیدگان میگریزد
غمین گشته زین سینه‌ی استخوانی
نه این اشک بنشاندم آتش دل
نه این خامه دل را کند ترجمانی
شدم رام صیاد بیگانه دیگر
ز خویشان زبس دیده ام گریه شانی

بسی رنج بردم بهنگام خردی :
ز آسیب جنگ مهیب جهانی
پدرم آن گرانمایه‌ی دانشی را
که کرده نهال مرا باغبانی
بیازرد آسیب جنگ نخستین
مرا خست اندوه پیکار ثانی

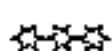


ندانم که تا چند بر جای ماند
نکوهیده آیین گیتی ستانی
چه برخیزد از جنگ و کین و ستیزه
بجز فقر و حرمان و بیخانمانی؟
بجز نامرادی، اسیری، جدایی
نژندی، پریشیدگی، ناتوانی
چه انگیزد این خوی درندگی را
بجز ظلم و نامردمی، جز ندانی؟
جز اهریمنی، دشمنی، کینه‌توزی
بداندیشگی، بددلی، بدگمانی

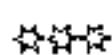


فرورد چو این آتش اهریمن
بسوزد بیکباره و ناگهانی:
بسی کودک نورس بیگانه را
بهنگام خردی و شیرین زبانی

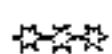
چشمان آموده از اشك شادی
بر خسار بشكفته از شادمانی



بسی سروبالا و رعنا جوان را
بهنگام سرمستی نوجوانی
بجان و دلی شاد و امید پرور
بزلف و رخی خرم و ارغوانی
بسی نازنین دختر مهربان را
بهنگام شادابی زندگانی
بیالای سرو و لبان عقیقین
بروی چنانچون مه آسمانی
بزلفان مشکین و چشمان میشین
برنگ چنانچون گل بوستانی

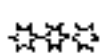


بسی پیر فرتوت فرسوده تن را
بهنگام رنجوری و خسته جانی
بر خسار زرین و زلفان سیه‌بین
بیالا و پشت بخم و کمانی



بسی دانشی مردم پاکجان را
ابا صورت و سیرت عینوانی

زبانہ چو زد این جهانسوز آذر
 دگر سود ناید ز آتش نشانی
 شود هر چه صحراست دریایی از خون
 کند هر چه دریاست آتش فشانی
 بسوزد بیکباره هر نیک و بد را
 نداند ز خارا ، عقیق یمانی
 بنشناسد ، از بودیا ، پرنیان را
 نداند مس پاره از زر کانی
 بسوزد همه یادگار کهن را
 ز دوران ساسان و عهد کیانی
 نه تورات ماند ، نه قرآن ، نه استا
 نه شهنامه ، آن نامه ی پهلوانی
 نه دیر مغان نی خرابان ماند
 نه پیر خردمند صاحب معانی
 نه مسجد ، نه آتشکده نی کلیسا
 نه میخانه و نی می و نی چمانی

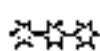


بیایید گرد هم آییم اینک
 ز ایرانی و ترک و هندوستانی
 ز تازی و چینی و ینگى و رومی
 فرنگی و اسپانیول و آلمانی

زهر سرزمینی، زهر گون نژادی
ایا هر زبان و ایا هر نشانی
زهر دین و آیین، چه گبر و چه مسلم
چه از دین بودا، چه از کیش مانی ..

بآتش بسوزیم هر سان سلاحی
هوایی و دریایی و هم تنانی
یکسو نهیم این عناد و دویی را
ببندیم پیمان همداستانی
مداریم اندیشه‌ی مالتوزان
که دارند سودای بازار گانی
شبانمان نیند این بداندیش گرگان
بتنشان همین هست رخت شبانی
گذشتست آن تیره دوران ترکی
که میگفت شاعر بشیرین بیانی :
« زدو چیز گیرند هر مملکت را »
« یکی زعفرانی، یکی پرنیانی »
« یکی زر نام ملک بر نبشته »
« دگر آهن آبداده‌ی یمانی »
همه ز آشتی کام مردم بر آید
که پتیاره‌ی جنگجو باد فانی

خوش آنروزگاران که در ملک گیتی
 نشیناد بر مسند حکمرانی :
 صفا، راستی، یکدلی، یکزبانی
 وفا، آشتی، دوستی، مهربانی
 بیکباره از جان بلکامه مردم
 گریزاد آزار کامه ستانی
 بمیراد آیین و راه سکند
 بسوزاد یاسای چنگیزخانی
 نماند نشان هیچ نی از هلاکو
 نی از آن امیر مثل گورکانی
 نه چینی بنالد ز آسیب ینگی
 نه بلغاری از جور روسیستانی



تو ای تازه گل، ای نگارین زیبا
 ز هر صدمه‌ی جنگ آسوده مانی
 بیاری بمن مرده‌ی آشتی را
 دهم مر ترا نقد جان مرزدگانی
 نی آن آشتی کو بیاید دوروزی
 بل آن آشتی کو بود جاودانی
 نی آن آشتی میان من و تو
 بل آن آشتی کو بود همگنانی



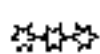
چنین چون حکامه که پرداختم من
نه زین پیش خواندی، نه زین پس بخوانی

« بندش آید در دلم ، لرزد وجودم »
« علامش آرم بر زبان ، سوزد زبانه »

آتش مرده

بازمانده ز هر وی از کاروانم
دورمانده طایری از آشیانم
کیستم من ؟ شبروی ، مرده چرانی
چیستم من ؟ تخته یی بی بانوانم
غرق گشته کشتی بی ناخدایی
در گلوی خشم بحری بیکرانم
غنچه یی بی بهره از لطف بهارم
نوگلی پژمرده از قهر خزانم
گابنی ، خورشیده برگی ، تشنه کامی
سوخته در تاب خشم بانجمانم
سروم ، اما ، سرز افتاده بخاکم
مرغم ، اما ، مرغ دور از گلستانم
شاهبازی او فتاده بر زمینم
بادپایی بازمانده از زمانم

آتشی بی شعله‌ام من ، نه بشامی
شمع بزهم ، نه چراغ کاروانم



آتش من مرد و من خاموش ماندم
تا بمن نامهربان شد مهربانم
یادش آید در دلم ، لرزد وجودم
نامش آرم بر زبان ، سوزد زبانم
از فراقش لاله آسا داغدارم
زاشتیاقش شمع و ش آتش بجانم
آتش دل شعله زد از راه دیده
ایدریغ، فاش شد راز نهانم
دردمندم ، چهره‌ی زرین گواهم
عاشم من ، اشک خونین ترجمانم
خاک شد از تند باد درد جسم
آب شد در آتش غم استخانم
در گمانم ، نیستم ، یا آنکه هستم
زنده‌ام یا در شمار مردگانم ؟
هستم آری زنده‌ام من ، زنده ، آری
ورنیم در کار خود چون در گمانم ؟
نیستم من ، نیستم ، نه ، مرده‌ام من
هستم ار ، پس چیست از هستی نشانم ؟

مرده‌یی بهره‌ور از امید و عشقم
زنده‌یی بی بهره از تاب و توانم



دست فرسوده جفای روز آ
پایمال جور چرخ بی امانم
سنگباران قضا بشکسته پایم
تیرباران قدر بفروده جانم
مارانده سرکشد از آستینم
دیو محنت سر نهاد بر آستانم
گرگ بدبختی نشسته در کمینم
تیر پرورزی شکسته در کمانم....

مشو بنخانه است و من شلم
وطن من بچشم من وقتستا
خاك باك وطن بدیدی من
چشم لطف و زن سوی شهنست

• سخن از هی فر

عاشقم من خدا گواه من
جان من نزد عشق
بی تو ای روی تو امید حیات
دل سرای شکایت و حزنست
بی تو ، ای مایه‌ی نشاط ، مرا
نه سر باغ و نه دل چمنست
بی تو ای زامش دل و دیده
دل بی آرام و دیده بی وسنست
بی تو ای آرزوی من ، دل من
دل نه ، دریا بی از غم و محضست
تم از دوری تو شد بیمار
وصل تو مایه‌ی شفای تنست
بازی ایدوست یادی از من کن
گر زیادت نرفته ، یاد هست

مگر از یاد برده‌یی ما را ؟
که همه پاسخ تولاو لنت
گر بدل دوستم نمیداری
دل من ساخته بیک سخنیسه
بیکی لفظ مهر شادم کن
گرچه دانم که مهر نیست فنه
❦❦❦

ای سر انجمن که شاد از تو
خاطر دوستان انجمنست
دربلای فراق و مهجوری
جان من دردمند و ممتحنسه
تا سر خاك كوی عشق مرا
پای دل او فتاده در رسنت
دل من شد خزانهی غمها
ای بسا غم درو که مختزنست
غم عشقت و اضطراب وطن
غم نان و سرای و پرهنت
غم نان و سرای پرهنت
هست و دشوار به ، که فرع ت
آنچه میسوزدم غم عشقت
و آنچه میگاهدم غم وطنست
۵۱-

عشق بتخانه است و من شمنم
وطن من بچشم من و تنست
خاک پاک وطن بدیدهی من
چشم لطف و تن سوی شمنست
~~~~~

گفتم فاش و باز میگویم  
عاشتم من خدا گواہ هست

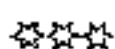
قم - مهر ۱۳۳۴

هرچه بنام کی : مکن : میکنم  
هرچه بگرام که : بیا : میروی  
دست خدا هر هت : اما بیگویی  
نه ز بر ما بکنجا میروی :

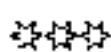
### میروی ؟

زوی نهان کرده زها میروی  
چشم نکرده بقفا میروی  
در پس شمشاد نهان میشوی  
سر و قدت کرده دورتا میروی  
کام دل دشمن : از سوی دوست  
آخته شمشیر جفا میروی  
عزم سفر دارای اگر پس چرا  
من بنو ناخوانده دعا میروی  
عهد ترا نازم ، سدا آفرین  
برده بسر عهد وفا میروی  
عمر منی ، اندکی آهسته تر  
این چه شتابست ، بیا ،

میروی



ای سر ما خاک رهت بازگرد  
بر سر ما کوفته پا میروی  
دل برهت دادام اما هنوز  
جان بتو ناگشته فدا میروی  
پادشه حسنی و از ملک عشق  
لطف نکرده بگدا میروی  
پا نهاده بر چشم من  
کامم نا کرده روا میروی  
دیدام از اشک صفا داده دل  
پس ز چه نا کرده صفا میروی؟



جان بوداع تو ز تن میروم  
از بر این دلشده تا میروی  
مرغ دل دام نصیب مرا  
ساخته پابند بلا میروی  
صید بدام آمدهی خویش را  
بهر چه نا کرده رها میروی؟  
میروی و بر سر بیمار خویش  
لب نگشوده بشفا میروی  
دستش نگرفته و نشناخته  
درد و نغمه دوا میروی



پیروی دیو هوس می‌کنی  
 از پی شیطان هوا می‌روی  
 همدم غولان دغال می‌روی  
 همراه دیوان دغا میشوی  
 دوستی زاغ و زغن می‌خوری  
 از برگل پیش‌گیا می‌روی  
 هشتری ابر سیه می‌شوی  
 از بر مه سوی سها می‌روی  
 رنج مرا خوش به‌د میدهی  
 عمر مرا کرده هبا می‌روی  
 هرچه بنالم که مکن، می‌کنی  
 هرچه بگرم که بیا، می‌روی  
 می‌روی و سود ندارد فغان  
 لیک نگویی که چرا می‌روی  
 دست خدا هم‌رست اما بگویی  
 به ز بر من بکجا می‌روی؟

✽✽✽

عهد وفای دل خونین ما  
 میشکنی وز بر ما می‌روی  
 از بر دل‌داده‌ی پر مهر خویش  
 می‌روی، اما بخطا می‌روی

مگر ازین نشان خوانی و علم یوسی  
 من بشنو : ایست با و نشانی  
 من آن شایه کز یسی حفظ ایران  
 بخالم گذاشت از سر زندگانی

### بگردم هندوستانی

«دیو گامی بود که ز نجهن شیرازبان که مغانها بدان»  
 «تایسنگی نداشتم آزوده خاطر بونم شبی آغای روستاییان از من»  
 «خونست که در جلای آن غنای نجهن که نکند در چند در آن»  
 «حضور میافت شرکت کنم ز در خیر مقدم و خوش آمدن بایسان سعادت»  
 «ببازم این قصبه را ساختن و اگر در بعضی خبرهای آن احسن»  
 «ز غرور و ایرانی محبت و احترام مرا بیسگی از دوست همتراد غلبه»  
 «نمانده است ز دوستان و همترادان هندوستانی خود بوزن میطلبیم»

﴿﴾

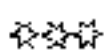
فری بر تو ای پیک هندوستانی  
 پیام آور شای ز شادمانی  
 چون تو پیک خوش مرده ای آشنایی  
 سزدگر بنو جان دهم مرده گانی  
 بدم بر مرچشم ایرانین نه  
 که یسای چشم ایرانین  
 درین خانه چون خویش خانه خدای  
 دگر میمان نیستی : میزدانی

چو ایرانی حادثه دیده دایم  
 که دلخسته ز آسیب دور زمانی  
 بیارام یکدم که چون من فسرده  
 زبیداد اسکندر تیره جانی  
 بیاسای لختی که تو نیز چون من  
 نیاسوده از قهر چنگیز خانی  
 تو چون من زبیداد دزدان دریا  
 بدریا شده غرقه، بازار گانی  
 منم چون یکی ناخدا مرده کشتی  
 تو چون تخته‌یی گمشده بادبانی  
 من و تو دوشیریم از پا نشسته  
 بیک بند گشته اسیر از ندانی  
 دوشاخیم ما هر دو از ازبکی بن  
 نیا کانش کرده همی باغبانی  
 از نیروی یکسان بود دربر من  
 همه خلق پنجابی و سیستانی  
 چه شوخان کشمیری و لاهووری  
 چه ترکان شیرازی و اسپهانی  
 چه شیران دشمن بر انداز دهلی  
 چه شیر افکن آذر آباد گانی

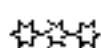
بفرمان همخونی و همترادی  
 سزایست هم کیشی و همزبانی  
 ازیران و ازهند فرهنگ مغرب  
 بیابی چو تاریخ مشرق بخوانی  
 کنون غریبان از نمک ناشناسی  
 زبونی پسندند بر خاورانی  
 دریغست از آریایی نژادان  
 که غربی بشرقی کند حکمرانی  
 دریغا و دردا که ایرانیان را  
 فراموش شد شوکت باستانی  
 دریغا که از شوکت و شان دیرین  
 وزان گردن افرازی و پهلوانی  
 همی ماند برج، سیاهی، پلیدی  
 زبونی، سرافکنندگی، ناتوانی  
 شبان گرك گردید و این گله غافل  
 که از گرك درنده ناید شبانی

هلا، خاک جان پرور پاك دهلی  
 كز آسب بدخواه آسوده مانی  
 الا تا طرب زاست باد بهاری  
 وزد برتن تو همی جاودانی

الا تا بود غم اثر، جاودانه  
بوی ایمن از رنج باد خزانی  
پیابوس مردان آزاده‌ی تو  
بسرزی تو آیم گرم بر بخوانی  
مرادست زی تو درازست اکنون  
یکی بفشرش از ره مهربانی  
گرم همقدم گردی اندر حوادث  
ورم بفشری دست همداستانی  
بخون شهیدان در خاک خفته  
که دامن بخون کرده‌اند ارغوانی  
بردشمن تو، چنانچه چون کز ایران،  
کنم از تو، با جان و دل پاسبانی



گرازم نشان خواهی و نام پرسی  
مرا بشنو : اینست نام و نشانی  
من آن شاعرم کز پی حفظ ایران  
توانم گذشت از سر زندگانی  
چه ارزد اگر زانکه در راه میهن  
نگردد همی صرف دور جوانی



غمی دارم از روزگاران بدل در  
کجا میکند بر دل من گرانی

غم اینست کین خاچه‌ی من زیارد  
که بنویسد آذدیشه‌های نهانی

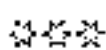
تهران - تابستان ۱۳۴۶

مائیم آنکه مذبح آزادگان کنیم  
دکشاں بگو مدیحه گرفتاریان بود



استاد من که سرور آزادگان بود  
جان عنست و سخت مرا مهربان بود  
احسان مرا همنی کند و رایگان کند  
لطفش مرا همنی بود و رایگان بود  
بحریست از هر زون و انصاف و مردمی  
بحریکه بس گران گهر و بیکران بود  
شاخست از لطافت و زادی و عاقبت  
شاخی کز و شکوفه‌ی احسان رزان بود  
سرریست از صفا و بندگی و اعتدال  
سرروی که سرفرازتر از آسمان بود  
ماه‌یست از جمال و فروزنده پیکری  
مانعی کجا مکانش بر از کهکشان بود  
مهریست از صفا و درخشنده باطنی  
مهریکه چون سپهر بلند آستان بود

باغیست کس وفا و جوانمردی و ادب  
 نسرین و سرو و یاسمن و ارغوان بود  
 آزاده بیکه گر نگری پای همتش  
 برفرق ماه و مشتری و فرقدان بود  
 مردیکه او بخانه درون سوی مردمان  
 بگشاده درنشیند و گسترده خوان بود  
 درجای دوستان بمثل روز دوستی  
 پروانه و سمندر آتش بجان بود  
 هنگام صلح همچو گل بوستان شود  
 گاه جدل بهیبت شیر زیان بود  
 ای بس کتاب و دفتر و دیوان نشر و نظم  
 کوزا بسینه از گه طفلی نهان بود  
 بس یادگیری ابرود یکسر از میان  
 اشعار پارسی، همه را پاسبان بود  
 در سینه اش نهفته ز آغاز تا بختم  
 دیوان شعر حافظ شیرین بیان بود  
 تنها نه آنکه حافظ دیوان حافظست  
 او جمله شعر حافظ را ترجمان بود  
 در شرح حال دوست اگر هر صفت کنم  
 عاجز شوم که دوست فزون تر از آن بود



ما ییم آنکه مدحت آزادگان کنیم  
 کشخان بگو بیدیده گر قلتبان بود



این تن براه مردم آزاده شد فدا  
وین جان تاز سرور آزادگان بود  
لیک این سخن درست بگویم که خامه‌ام  
در مدح او شکسته سر و ناتوان بود

«بیم آسوده دل شناخت ماعان روزگار من»  
«کون آفته دارد روزگار نابستانم»



شبهت و من چو گیسوی پر بر زین پریشتم  
نشسته در پس زانو بکار خویش حیرانم  
شراپم اشک و چشمم ساعر و ساقی دل خونین  
تن آتش بچنان افتاده ام شمع شبستانم  
فسانه‌ی عقل را شادم که این عشق عزیمت گر  
ز سر بیرون کشید آخر بسد افسون و دستانم  
گهی آه دل خونین بسیل اشک زه گیرد  
درون سینه‌ی سوزان پیا سازند توفانم  
گهی چون دهنم دریا شود از اشک و من لرزم  
بر آید موج ز توفانی شود دریای داهانم  
نشسته بر فراز چهره‌ی اندیشه جولانم  
فراز طایر نبلوفری میدان جولانم  
نگردد تاجهان ویران بسیل اشک بیان کن  
ز کوه پرگداز دل بسی آذر بیفتانم

جهان را تا نسوزد آتش سوزان کوه دل  
 ز دربای دو چشم خون فشان آذرش بنشانم  
 جوانی زخت بر بستت و من نالان بدنباش  
 سرشک افشان و سرگردان چو ابر نو بهارانم  
 چنان با جان من پیوند دارد غم که پنداری  
 نهاده تا ابد گردون بنزد شم گروگانم  
 فراوان رنج بردم تا بیابم کام دل روزی  
 عیب بود ایدوبغا آنهمه رنج فراوانم  
 مرا ارهمت و تدبیر آسان بود هر مشکل  
 کنون ابطالع بر گشته مشکل شد هر آسانم  
 اگر رخسار من زین پیش میدیدی چنان بودم  
 که گفتمی سر زده خورشید رخشان ار گریبانم  
 بدم آسوده دل تا داشت ساعت روزگار من  
 کنون آشفته دارد روزگار ناپسانم  
 یکی زندانیم نشاد مر گردون گردان را  
 تم زنجیر جانفرسا و این ویرانه زندانم  
 نگردد جان رها از بند جانگاہ تن خاکمی  
 اچر چه هر دمی سد باز بر لب میرسد جانم  
 گو نظم جانفزا پیوند جانم گشت پندارد  
 سپهر نجس تا آگاه پوز سعد سلمانم

❦

نگذارینا بخاک سرد غم تا چند بنشینم  
 نبال خوشدلی کی پس بیاغ عمر بنشانم ؟

همین‌اندوهم آمد بس که از هجران جانکاهت  
یکی سینه سخن دارم که شرحش کرد نتوانم  
سلیمان سخندانی تویی زین فخر برهن بس  
اگر رای تو داند مور درگاه سلیمانم

بهار سال ۱۳۳۰

« باز آمد آن کرسنه‌های روی دامن تو،  
« خم شدم بر دامن نهایی و تنها گریستم»

### نگه رسوای تو بودم

دش دور از روی ماهت تا سحر تنها گریستم  
دور از جان تو، با چشمان خون بالا گریستم  
همچو سر ریزستانی پانیم اندر گن فرو شد  
بس بیاد قامتت ای سرو خوش بالا گریستم  
دانه‌م دریا شد و دریا دامن موج زن شد  
من ترسیدم ز موجش، بر لب دریا گریستم  
خنده زد بر گوی من تا سحر همسایه و من  
تا سحر، از خنده‌ی همسایه بی‌پر ترا گریستم

✽✽✽

یاد داری پیش من از مردم دنیا گریستی ؟  
من ز تو پیش خدای مردم دنیا گریستم  
یاد داری ژاله‌ی زبان ترگس شهباز فشاندی؟  
من بیاد ژالندی آن ترگس شهباز گریستم  
خواستی رسوا نگردی، دی بخاموشی گریستی  
هنکه رسوای تو بودم دیش با آه گریستم

یادم از آن قطره‌ی اشک ترا نوشیدن آمد  
مست یادی گشتم و از دیدگان صیبا گریستم  
یادم آمد آن گریستنهای روی دامن تو  
خیم شدم بر دامن تنهایی و تنها گریستم  
بادهی من خون دل بود و چمانی پیرمانم  
تا سحر با بانگ نوش زهره‌ی زهر اگریستم  
سربسوی آسمانها کردم و با صد شکایت  
پیش چشم اختران گنبد مینا گریستم  
زهره زاماند از نشاط و ماه درهاله فرو شد  
بسکه در هجر تو خورشید جهان آرا گریستم  
❦❦❦

هیچ دیدی و گرید سوزد سراپا شمع؟ هنرم  
پای تا سر سوختم چون شمع و سر تا پا گریستم

اهران ۱۳۳۶

## بدر ۳ با گستانی

در زمستان سال هزار و سیصد و سی و سه آقای دکتر ناظر زاده کرمانی مر. بساختن شعری بناسبت تشکیل انجمن ادبی ایران و پاکستان که ریاست آن بایشان واگذار شده بود تشویق کردند تا در شب جشن افتتاح خوانده شود - من میدانستم که باید بهرحال از ایشان که متصدی کار انجمن بودند و زحمت آنرا بعهده داشتند نامی ببرم .

چند روز پیش از شب جشن که بنا بود در انجمن فرهنگستان ایران تشکیل باید این شعر را بایشان نشان دادم  
ایشان گذشته از آنکه در احسان نکردند از ایراد لطف هم نسبت بگوینده در بیغ نغمه بودند ولی در شب موعود هنگامیکه بر نامه‌ی جسمه را میخواندند و مرا معرفی میکردند نمیدانم بچه علت خود را با بیت آخر آن که نام ایشان در آن بود ناموافق نشان دادند در حالیکه من تمامی آنرا از اصل بنویسه و بخاطر حرف شوی و پیاس محبتی ایشان ساخته بودم و اگر خطای آن نام ایشان بود بهتر که پیش از آن شب مرا بچغف آن خط و امی داشتند با اینکه شخصی در همان شب این بی بسی خاطر را دلیل شوق و تمایل باطنی دستم و از عرض ارادت خودداری نکردم و امروز هم تمامی آنرا از نظر خواننده میگذرانم و نی برای آنکه مبادا بدر دیگر از حرف ایشان رد احسان شود آنرا بمرتب با گستانی ندهم میگم .

« بسته بود از چنگک رنجزیدگی روزه گریز »  
« گریه سوی مادر زیر مغان سگشاده بود »

### « دوش خرابان و دوان »

دوش در سر چون پریدوشم هوای باده بود  
وز سرگویی خرابانم گذر افتاده بود  
هر طرف آزاده بی دیدم ز تاب باده مست  
راستی میخانه جای مردم آزاده بود  
رود و چنگ و لولی و رقص و سرود و میگسار  
عود و اسپند و گل و نقل و نمید آمده بود  
مفتی خود بین نیاز آورده سوی پیر عشق  
دست درکش، خدمت میخانه راستده بود  
رقص رقصان زاهدان و خند خندان صوفیان  
رقص از تاب شراب و خنده بر لباده بود  
صوفی خرقه نمکنده زاهدی را روی سر  
زاهد او را زیر پادشاه سر نهاده بود  
میگشان مست را در دیده اشک اشق  
ساقیان سازه را بر دست جام باده بود



ساقیان را چشم بر مستان هوش از سر شده  
چشم مستان سوی چشم ساقیان ساده بود  
ماهروی، میگسار آینه‌ی، ساعر بکف  
عکس مه در ساعر ساقی نما افتاده بود  
ساعری کا زرش بتراشیده از بلور و نقش  
مانیش بر کنده و ساییده با سنباده بود  
ساقیی کیزدش پیکر ساخته از سیم خام  
پیکری کاراسته از بسد و بیجاده بود  
از عطای دیکشان و بیبشی ساقیان  
آب می بر خاک میخانه صفایی داده بود  
سر نهاده پیش بای حکم پیر میفروش  
رهروان عشق را رنگین بمی سجاده بود  
ساعتی در خدمت زندانم از خاطر زدود  
هیچ اگر سودای مضمون و غم سروراده بود  
در میان بانگ نوشانوش میگفت اینچنین  
میگش مستی که سر در بای خم بنهاده بود :  
ما پی شادی بگیتی زاده ایم و در ازل  
دختر رز شادی ما را ، ز مادر زاده بود  
بسته بود از چنگ رنج زندگی راه گریز  
گر نه سوی مادر دیرمغان بگشاده بود  
محفلی آزادگانرا امشب این جشن و سرور  
شادی اقبال پاکستانی آزاده بود

بانوی این بزم شادی کیست گفتم، مست گفت :  
قرعه‌ی این فال خوش با نام ناظرزاده بود

تهران زمستان ۱۳۲۳

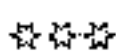
«حساب سال و ماهم بیست ابراه»  
«گرفتار توام تا بادم آید»

### یاد من ترا فراموشی

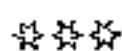
هنوز آن چشم شهلا یادم آید  
هنوز آن روی زیبا یادم آید  
هنوز آن اعل خندان نگه سوز  
هنوز آن چشم گویا یادم آید  
هنوز آن ژاندها کماشب فشانندی  
ز چشم مست شهلا یادم آید  
که من نوشیدمت اشک و تو گفستی  
بنوش، آری، گو ارا یادم آید  
هنوز آنشب که سر بردامن من  
نهاد بودی آنجا... یادم آید  
هنوز آنشب که افشانندی بر زیم  
دو زلف غالیه یادم آید  
هنوز آنشب که با سده شرق از پای  
همی بوسیدمت تا... یادم آید

هنوز آنشب که میبویدمت موی  
چنان شب بوی بویا یادم آید  
هنوز آنشب که میگفتی مبادا  
فراموشم کنی ها... یادم آید  
هنوز آنشب که میگفتم: جوانی  
تو میگفتی: دروغا... یادم آید  
سخن میگفتمت تا از جدایی  
تو میگفتی: مبادا... یادم آید  
همی افسردمت در پیکر خویش  
برودوش فریبا یادم آید  
همی افکندمت در چشم پر ناز  
نگاه پر تمنا یادم آید  
منت گیسوی بر رخ میفشاندم  
تو میگفتی: «خدا یا» ... یادم آید  
سپس میگفتی: از نازم مرنجی  
مبادا اید دست، وایا یادم آید  
ز شوق وصل من اندوه و غم را  
بسر میکوفتی پا یادم آید  
بجای دوست از بیگانه و خویش  
نبودت هیچ پروا یادم آید  
\*\*\*  
هنوز آنروزها کمید دیدار  
میضکندی بفردا یادم آید

که میگفتی چو میرفتی ز سویت  
: «مرو یا زود باز آ» یادم آید  
که میگفتم چو میرفتی ز سویم  
: «مرو، باز آ، خدارا» یادم آید  
که میپرسید در پایان هر هجر  
لبت حال لب ما یادم آید



هنوز آن دست در دست تو گشتن  
بباغ و دشت و صحرا یادم آید



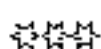
قرار و وعده و سوگند و پیمان  
فرا هوش شد، اما .... یادم آید  
کنون از عشق، سودای زیان سود  
زیان و سود و سودا یادم آید  
وزان برباد رفته عمر عاشق  
خیال و وهم و رؤیا یادم آید  
حساب سال و ماهم نیست اما  
گرفتار توام تا یادم آید

تازه‌ها اگر برمی‌سرخند زخار علمت،  
سینه و عود موخته در مجسمه‌ها

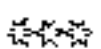
### اشاد با اثر

عید خجسته باد خجسته بر شما  
خبر سمند باد و شان و سلامت بر شما  
لبریز باد از می‌امید و عافیت  
از لطف سابقین و وفا سائر شما  
در بزم عشرت و ضرب و عیش در سنان  
زخشنده باد شمع ضیا گستر شما  
همواره باد روشن و آرام و کهور  
چشم شما و قلب شما، پیکر شما  
چون فرزدین و زردی و خرداد تازه باد  
همه شما، امان شما، آذر شما  
خوش روز و ماه باد چو این سالهای خوش  
سد سال عمر خوب و خوش دیگر شما  
در راه خبر و مصلحت خبر خجسته و دوست  
رف باد کیسه‌ای سیم و زر شما

باور اگر کنید وفای زمانه را  
 قربان نیت دل خوش باور شما  
 تا دانش و هنر بجهان زیور و زریست  
 دانش زر شما و هنر زیور شما  
 شکرانه‌ی سلامت یاران پاکدل  
 نابود باد دشمن بدگوهر شما  
 از چنگ شوم دشمن و بیگانه دسته‌ی باد  
 دین شما ، نژاد شما ، کشور شما  
 . . . . .  
 . . . . .  
 ای زهروان عشق فراموشتن میاد  
 هرگز وفا و رهبری رهبر شما



هرگز نکرده در حق یاران دعای خیر  
 زینسان که کرده است قصیدتگر شما  
 جان مرا بشادی یاران غمی نماند  
 جز آنکه دور مانده‌ام از حضور شما



از ما اگر بررسی شرحی ز حال ماست  
 اسپند و عود سوخته درمچمر شما  
 زان آستان مهر اگر مانده‌ام جدا  
 دل را نهاده‌ام بگروگان بر شما

باشد که یاز رخت بدان آستان کشد  
این شاهباز دست هنرپرور شما

فم فروردین ۱۳۴۴



«پیران سالان و ماه این قصیده را با حال گوینده بی بیست و سه ساله»  
 «مناسب نمیدانند حقیقت اینست که منبهم باحالی امروز او این شکوه»  
 «نامه را بیشتر مناسب میدانم شاید علت آن باشد که آنان بکلی»  
 «از درک درد معرومند و من تمامی درد و اندوهی را که در تاریخ»  
 «ساخته شدن این قصیده بگوینده تا آن دست یافته بود بیادندارم.»

چنانم که از بیکر خود برجم  
 درینا من و اینچنین دهنوی



چو بینم می بیغش از غوانی  
 پیاد آورم دورهی شادمانی  
 چو بینم خروشدن آبشاران  
 پیاد من آید خروش جوانی  
 مرا بود تا بون شوز جوانی  
 دلی خرم و چهره بی از غوانی  
 مرا هست نه هست اندر پیوی  
 دلی خسته و چهره بی از غوانی  
 چه شد آنهمه شوز و جوش و خروش  
 که بودند سرهای می کمانی

چه شد آنهمه هسنى و پايكوبى  
 چه شد آنهمه گردى و پهلوانى؟  
 گذشتند چون برق يكباره از من  
 دريغا دريغ آن خوشيهائى آنى  
 هشيوار بودم هميشه بمستى  
 بميخانه بودم هماره چمانى  
 كسى را بگيتى غرور جوانى  
 فسوسا نپايد همى جاودانى  
 بجز خون دل خوردن و رنج اينك  
 چه سود دگر دارم از زندگانى  
 زيكسوى آزرده گيهائى جسمى  
 زيكسوى تيمارهاي روانى  
 چنانم كه از پيكر خود برنجم  
 دريغا من و اينچنين ناتوانى  
 زچشمم برون شد همه روشنايى  
 زبس ديرخفتن؛ زبسيار خوانى  
 فشاندم همه آب دريائى ديده  
 زبس كرد كوه دل آتش فشانى  
 نشاندم همه آتش كوه دل را  
 زبس كردم از ديده آتش نشانى  
 من آن نوگل پرپر بوستانم  
 كه ايمن نماندم ز باد خزانى

من آن دل غمین مرغ فصل خزانم  
که از من جدا شد گل بوستانی  
من آن باغبانم که از جور گلچین  
ندارم بکف بهره‌ی باغبانی  
چه غم باشد از دانه مرغ قفس را  
گرانست آندوه بی همزبانی  
غمی نیست مرغ خراب آشیان را  
مرا بین و بکعمر بی آسیانی  
سه و بیست سالست در بند عمرم  
ازین بندم ایچرخ کی مبرهانی؟  
مرا پیش سی سال درمانده کردی  
بچرخیدن ای دیو درمانده مانی  
زدم ریشه‌ی جان و جان بر نیامد  
عجب دارم از اینهمه سخت جانی  
گر آری بمن مرده نیستی را  
دهم مرترا نقد جان مرزدگانی

\*\*\*

چومن میهمانرا سیه کاسه چرخا  
نبودی تو شایسته‌ی میزبانی  
بخواندی و برخوان خونم نشاندی  
تفو بر تو با اینچنین میهمانی



دلا چند نالی ازین خیره گردون  
که باها ندارد بجز سرگرانی  
ندارد بجز جور و نامهربانی  
عروس کهنسال دنیای فانی  
ازین پیر پتیارهی ژنده هیچم  
نباشد بدل حسرت مهربانی  
بآزادگی خسروستی چه غم گر  
نداری بسر افسرخسروانی

ورامین تابستان ۱۳۳۰

در زمستان سال سی و سه آقای دکتر صورتگر برای تأسیس و تشکیل دانشکده‌ی ادبی عازم زادگاه خود شهر شیراز بود. بعضی از سروران عزیز من و دوستان دیرین حافظ ساختن شعری را بمناسبت عزیمت ایشان از من خوانند این قصیده برضای خاطر آنان و زیر تأثیر خاطر مهدی شیرینی که از ساعت‌های پر ذوق و حال درس صورتگر داشتم ساخته شد

ای سوی پارس عزم سفر کرده  
 همت بکار بسته خطر کرده  
 در زادگاه مرده‌ی دیبازت  
 صورتگر اچھا بنگر کرده  
 شیراز از نشاط دگر گشته  
 آیین خویش پارس دگر کرده  
 آغوش مهر سوی تو بگشاده  
 در پی چشم پر زگر کرده  
 چون مادری که از پس سالی چند  
 بیند بر روی زرد سفر کرده  
 بر تخت برنشسته ز نو چه شید  
 افسر نهاده، جامه ببر کرده

بستان و باغ ابر زهرسالی  
 سرسبزتر ز لطف مطر کرده  
 بزعی زفرط شوق معدل وار  
 آراسته بزبور و زر کرده  
 سعدی بانتظار وصال تو  
 از چشم خویش خواب بدر کرده  
 بر بوستان طبع صفا داده  
 در گلستان عشق نظر کرده  
 حافظ باشتیاق جمال تو  
 شبهای بیشمار سحر کرده  
 بهر زیارت تو بآب چشم  
 خاک مزار تازه و تر کرده  
 شاخ نبات بهر غزل خواندن  
 دیوان شعر خاجه زبر کرده  
 اسپند درفکنده با ذربر  
 با تنگ پر گلاب و شکر کرده  
 برخاسته وصال و ثنایت را  
 نوباوگان خویش خبر کرده  
 از دآوری بطبع مدد جسته  
 دیوان خویش زیر و زبر کرده  
 وزیم نکته سنجی طبع تو  
 از گفتن مدیحه حذر کرده

فرصت زبان گشوده پدر آسا  
 کی پور پاک ترک پدر کرده  
 بخرام سوی پارس که هجرت سیخت  
 درقلب اوستاد اثر کرده  
 شوریده سرزخاک بر آورده  
 غم را هزار خاک بسر کرده  
 وز اشتیاق دیدن رخسارت  
 خاک ره تو کحل بصر کرده  
 تا بنگرد بیابان ادب اندر  
 بر شاخسار نخل ثمر کرده  
 نخلی که کشته سعدی و سیر آتش  
 حافظ بلطف خون جگر کرده  
 سرسبز گشته شاخه بگسترده  
 وز سدره سر بر فعت بر کرده  
 شاعر پی مدیح جسورانه  
 بر کف گرفته خامه‌ی سر کرده  
 گرچه خطاست عرض هنر زنی تو  
 زو در گذر خطایی اگر کرده  
 طبعش بر آستان تو سرسوده  
 بینی گرش مجره ممر کرده  
 ای اوستاد عمر گرانمایه  
 صرف کمال ذوق و هنر کرده

ره برخلاف میل قضا رفته  
شادی برغم آنف قدر کرده  
از نظم لغز و نثر گهر پیوند  
ای بس شگفت نقش صورت کرده  
پروین آسمان پیراکنده  
وز نعل دخترانش گذر کرده

\*\*\*

تا برسپهر برشده بیند خلق  
مهر بلند پایه مقرر کرده  
با شاهد مراد ترا بینم  
همواره دست در بکمر کرده

تهران آذرماه ۱۳۴۳



در ناپستان ۱۳۳۳ آقای دکتر حبیبی در انجمن مشهدیان حافظ  
 قصیده بی خوانند بقافیه‌ی «آ» و ردیف «من» بطریقیکه کلمه‌ی  
 پیش از ردیف با ردیف حالت اضافی نداشت و صرح آن بکلی  
 تازه بنظر میرسد بهمین ترتیب و با همین ردیف بقافیهای دیگر  
 با وزن جداگانه قصیده‌ی ساختم و در همان انجمن پس از چندی  
 خواندم سخن دزد معاصر آنجا بود مضمونهای آنرا بخاطر سپرد  
 بعد هم از دوستان دانشگده‌ی من اطلاع خود را در باب آن  
 کاملتر کرد دست و پایی بعضی آن مضمونها را شکست با یکی چند  
 مضمون دیگر که از قصیده‌ی دیگر من دزدیده بود سرهم کرد  
 قصیده‌ی ساخت و در «آخرین شرو و ورها» بطبع رساند اگر دوستان  
 انجمن شیرازیان و ادیبان انجمن ادبی ایران تاریخ خوانده‌شن  
 قصیده‌ی مرا پیدا نداشتند باشند دوستان دانشگده بی ما آقایان  
 عباس حکیم، شاهپرگی، سرمدی، ملک افضل کاشف و... خوب  
 حاضر دارند که من بکسال و چند ماه پیش از انتشار «آخرین  
 شرو و ورها» این قصیده را ساختم و اگر اصل موضوع پیش از  
 ذکر این مقدمه ارزش داشت شهادتنامه‌ی بامضای این دوستان  
 می‌رساندم و برای رسوایی بیشتر آن سخن دزد از نظر خواننده  
 میگذراندم خوشبختانه قصیده‌ی دیگریکه بعضی مضمونهای آن  
 غارت شده پس از تاریخ انتشار آن دزدی نامه بطبع رسیده

- ۱

۱ آوازه شنیدم در پی آواز  
۲ دل خانه دخانه کو، کوم؟

## از گداز

دل بسته بنار موی او من  
افتاده بچنگ آرزو من  
با هجنت و درد بسته پیمان  
با اندوه ز رنج کرده خو من  
سرسخت یکی عدوی من سخت  
با بهجت سیه یکی عدو من  
گردانده بر از رخ جهان روی  
نمکنده بروی او خود من  
عقریت سیاه زندگی را  
آورده سر بسی هوو من  
این پر هزار شوی دوزن را  
سد بار طلاق گفته شر من  
آزاد ز قید و بند هسنی  
پابند بتی گشوده مو من

از دیده زاب شیب رخسار

بفشانده بخاک آبرو من

بفشانده بتم برزی برام

بی نلب از آن بنفشه بو من

چون نای جدای دانده از کام

خامش ز تو ای و همیبرو من

﴿﴾

روزان و شبان گذشته و باز

یاد آرم از آن شب نکو من

از و من و نل نشسته با هم

دل او شده بود و بود او من

از آمدن و صفای پایش

رخ زاده باشد شست و شو من

با دیده بی تجلی عشق

در دیده ای از بچستی جو من

جلو زده، سحر گشته، مفتون

زان جادو کن فتنه جو من

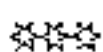
چو گلان شده عوی او که گو، کیست

بی ناب بسینه دل که گو من

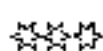
مد زار بپنجه در جگر او

مد سکره نکسته در گو من

شب تیره و دل خموش و با دوست  
بنهاده بنای گفتگو من  
ز امید یکی پرند کرده  
او تار بتار پو پیو من  
پر کرده دو بحر دامن از اشک  
او قطره بقطره جو بجو من  
شرح غم هجر او شمرده  
دل نکته بنکته مو بمو من  
هر رشته که دل گسست کردم  
با سوزن مژگان رفو من



وای من و وای گمشده دل  
کو دل بکچاست دوست کو من ؟  
آواره شدیم در پی او  
دل خانه بخانه کو بکو من  
رفت و دل من ربود و ماندم  
بیدل چو یکی تهی سبو من



ای پیک بر این چکامه زی دوست  
پرسید که گفت اگر بگو : من  
من ، خاطره‌ی زی یاد رفته  
دیوانه سخت عهد هو من

تهران آبان ۱۳۳۳

بیشتر ز آمدن اشك شكفتا كوی  
مینه ز آمدن اشك خبر مژگانم

### آوارگی اشك

دیده بانگست و نمر اشك و شجر مژگانم  
بخت یار آمد و آورد نمر مژگانم  
نمر اشك عجب نیست اگر شد خونین  
کآبیاری شده از خون جگر مژگانم  
اشك از دل ز ره دیده بدامان بگذشت  
گشت خار ره این راهگذر مژگانم  
دیده دریا و نگه موج و سرشکم گوهر  
واقف ساحل دریای گهر مژگانم  
تا نثار قدم دوست کند، زین دریا  
هر یکی، گوهری آورده بسر، مژگانم  
گرهر آورده بسر تا فکند در پایت  
لختی ای سنگدل آخر بنگر مژگانم  
قافله‌ی اشك متاعش همه سوزست و اثر  
رهزن قافله‌ی سوز در اثر مژگانم

چشم بریان شده از آتش دل و ز دل آن  
 یابزن وار سر آورده بدر مژگانم  
 سرفرو برده زسویی بدلم نشتر وار  
 خون دل ریزد از سوی دگر مژگانم  
 ایستاده بدر دیده و از مردم چشم  
 پاسبان وار کند دفع خطر مژگانم  
 تا نخندد بتهی دستی من ناکس، کرد  
 دامنم پر ز لثالی و درر مژگانم  
 شوره زازان شده از اشک مرا پلک دو چشم  
 و ندران رفته فرو تا بکمر مژگانم  
 نظرم صید غزالان سیه مژگانرا  
 بکمینست و کمینگاه نظر مژگانم  
 لرزه آرد بتن از دیدن اشکم زیراک  
 بارها دیده ازین سیل ضرر مژگانم  
 اشک ریزد بسر آتش آهم شب و روز  
 سوخت چون من ز تف آه مگر مژگانم؛  
 پیشتر ز آمدن اشک شکفتا گویی  
 میدهد ز آمدن اشک خیر مژگانم  
 پیش مژگان تو از عجز بخاک راحت  
 اشکی افکند بعنوان سپر مژگانم  
 بنگر آوارگی اشک که دلش از براند  
 باز میراندش از جور زهر مژگانم

کرد از بیشتر غم حذر و بار دگر  
دادش از بیشتر خویش حذر مرگانم  
خواست لختی ببردیده قراری گیرد  
لیک لرزید و بلرزاند مقرر مرگانم  
بدر دیده بامید پناهی آمد  
دیدم افکندهش از دیده بدر مرگانم

✽✽✽

دلم از دیده بدان چشم سیه دل نگر است  
کاش می بست بدل راه نظر مرگانم  
تا نمیدیدم بچشم تو و از تیغ جفا  
خون آن خسته نمیکرد هدر مرگانم  
عاه من تا مگر از در بدر آبی همه شب  
هیچ برهم نرسد تا بسحر مرگانم

تهران ۱۳۴۱

نزدیک سه سال پیش مجله‌یی که نامش بیادم نیست بدستم رسید که در آن منظومه‌هایی از آذک، امیری فیروز کوهی بنام تب سماوز و ... ضبط بود. بوزن آن منظومه‌ها آشنا و فریفته بودم و قصه‌هایی بهمان وزن داشتم آشفته حالی و خوش بیانی آن مرا گرفت و اثری در روحم باقی گذاشت چندی بعد در کتابخانه‌ی مجلس در جنگی بغض عیрт بقصیده‌یی که مدتها در جستجویش بودم برخوردیم آن قصیده از ادیب نیشابوری و بوزن همان منظومه‌های امیری بود. فیروز عارفانه‌ی ادیب آنوزن را به گوش من خوشانید و فریادش جلوه گر ساخت

هفتی بعد شبی بخانه‌ی آشایی میهن بودم آن آشنا نصیبی ماژنرانی بسیار خوش مضمون و کم نظیر بنام نسیم و پادشگی مسجوز کننده و عجیب برخودند یکی دو هفته زبر تأثیر شدید و تب آور آن تصنیف و آهنگ، رقت و آشفگی ناز و داشتند بی در خود احساس می‌کردم اثر چند ترانه‌ی بابا طاهر و یک تصنیف استاد بهار با بنومه افزوده گشت و قصیده‌یی که از نظر خواننده میگذرد ساخته شد بیتی از ادیب نیشابوری و مصرعی از امیری فیروز کوهی در آن بتضمین آمده و یکی دو تعبیر از «نسیم» و ترانه‌های بابا طاهر و تصنیف استاد بهار بیانی دیگر بازگو شده است.



خاک و اهت نبودم که بودم  
سریات نبودم که بودم  
سوخت از قهر نو نار بودم  
تدین جفایم

مستقیم

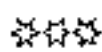
امشب ای مرغ شب ناله سر کن  
زانکه منم ترا همنوایم  
داغ جان مرا تازه تر کن  
نغمه یی ساز کن از برایم  
❦❦❦

خیز از جای و دیوانگی را  
ترا کن عقل و فرزانی را  
شمع من بین و پروانگی را  
آی در بزم و بنگر صفایم  
❦❦❦

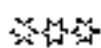
منم ای مونس بی شکیم  
چون تو تنها و غربت نصیبم  
سوی من آ که منم غریبم  
وز همه آشنایان جدایم



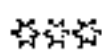
منهم ای مرغ شب ای شب آهنگ  
شب فغان میکنم با دل تنگ  
چرخ بر بال منهم بزد سنگ  
بست با رشته‌ی درد پایم



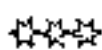
امشب‌ی را تو همراز من باش  
همنوا و هم آواز من باش  
در غم و درد همباز من باش  
گوش کن اندکی ماجرایم



چون شنیدم که لطف سحر گاه  
فیض بخشد بهر ناله و آه  
اشک بر خواب چشمم زند راه  
تا اجابت کند او دعایم

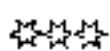


دیده گریان و سینه خروشان  
دل پیاکرده از هجر توفان  
کشتی عمر من گشته غلتان  
ای خدا، کو، چه شد ناخدایم؟

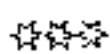


هست در جان من های و هویی  
از سر زلف او گفتگویی

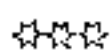
گفتگو از سرزلف «اویی»  
کیست این «او» کش از پی بر آیم؟



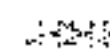
عمر رنج من آنگه سر آید  
شادی آنروز زی من گراید  
کان جفا کیشم از در در آید  
روشتی گیرد از او سرایم



آید از دور آوای نایی  
نای نالان انده نوایی  
گویی آن نای را آشنایی  
مینوازد که : « من آشنایم »



هر دم از جانب آشنایی  
میرسد بر دل من ندایی  
میکند در دلم هوی و هایی  
دایم آشفته از این ندایم



چون بنشناسم این آشنا را  
صاحب این نوا و ندا را  
باعث اینهمه هوی و هارا  
خیزد از سوی دل ، وای وایم



اوست این آشنا و نه جز اوست  
عشق من ، عقل من ، عمر من : اوست  
زوست در جان من هر هیاهوست  
آری از اوست هر هوی و هایم



لطف کن ای نسیم سحر گاه  
بگذر از جانب کوی آن ماه  
وز غم عاشقش هیکن آگاه  
شرح کن داستان بلایم



زرد و ارزان چنان پر کاهی  
گاه افتاده بر خاک راهی  
زنده از اشتیاق نگاهی  
زان سیه هست آتش فزایم



هر چه کرد آن دو چشم سیه کرد  
کز هوس جانب من نگه کرد  
کرد و عمر عزیزم تبه کرد  
ساخت درمانده و بینوایم



بر من آن ماه چشم هوس دوخت  
چشم از آنشی در من افروخت

آتش چشم او هستیم سوخت  
داد پاداش مهر و وفایم



آتش چشم او جان من سوخت  
خرمن دین و ایمان من سوخت  
دفتر و درس و دیوان من سوخت  
داد یکسر بیاد فنایم

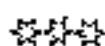


دیده رخسار زیبای او دید  
دیده‌ی دیده را دل پسندید  
این سخن از که بایست برسد  
کز کدامست رنج و عنایم ؟

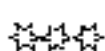


از دل و دیده از هر دو فریاد  
کانچه این دید آن میکند یاد  
زین دو دشمن نگردم من آزاد  
جان ز تن تا نگردد زهایم

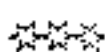
چند باشم چه توفان خروشان  
چند گریم چون ابر بهاران  
چند ریزم بدریای دامن  
گوهر از دیده‌ی بی بهایم



اشك من میسراید سرودی  
می شتابد خروشان چو رودی  
میزند ضیجه‌ی رود رودی  
وای ازین گریه‌ی هایه‌ایم



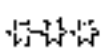
گر بمن هرستم کرد دل کرد  
دل مرا از جوانی حجل کرد  
شاخه‌ی آرزویم بگل کرد  
دل به بیگانه کرد آشنایم



چند جان فگارم بسوزی  
چند پروانه وارم بسوزی  
ایدل امیدوارم بسوزی  
کین چنین ساختی مبتلایم

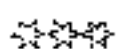


«ای خوش آنروز گاران که تا بود  
چشم من جلوه گاه خدا بود  
در زمانه خدایی مرا بود  
طارم هفتمین بود جایم



رومی من آفتاب صفا بود  
خوی من ماهتاب وفا بود

تابش و روشنایی مرا بود  
بود این چرخ کم از سپاهیم



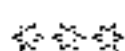
مشتری محو دیدار من بود  
مهر تابان خریدار من بود  
زهرة رخشان ز انوار من بود  
ماه بود آیتی از ضیایم



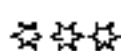
«بود چندی مرا شهریاری»  
«روزگاری خداوندگاری»  
«آدم خاکی آوردباری»  
«از ثریا همی زی ترایم»



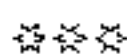
من کیم سر بسر فانی عشق  
جان و دل کرده قربانی عشق  
موج دریای توفانی عشق  
عشق بد مبداء و منتپایم



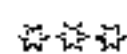
عشق دریا و من موج آنم  
از دل عشق گشته عیانم  
هم بدو درسر آید زمانم  
زوفتای من و زوبغایم



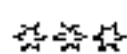
سرخوش از باده‌ی کبر و نازم  
از زمین و زمان بی نیازم  
آشکار است هر گونه رازم  
گردمی دیده‌ی دل گشایم



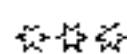
من کیم شمع پروانه سوزی  
شمع جانسوز و جانانه سوزی  
خویشتن سوز و بیگانه سوزی  
کز همه عمر يك شب بیایم



عشق من ای بسا آتش افروخت  
آتش عشق من ای بسا سوخت  
جان پروانگانرا و آموخت  
رسم عشق و طریق ولایم



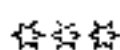
جان پروانگانرا بسوزم  
مجلس عاشقان بر فروزم  
چون بگریه تن از درد و سوزم  
خنده آرد بتن شعله‌هایم



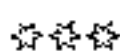
چشم از کار دنیا بدوزم  
تا سحر ز آتش دل بسوزم



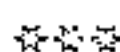
سوزم و گریم و برفروزم  
بزم هر کس که خواهد لقایم



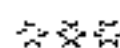
کس نداند زبان دل من  
کز چه میسوزد او حاصل من  
حل نسازد کس این مشکل من  
کین بود از کدامین خطایم



من کیم یار دیوانه‌ی شمع  
عاشق سوز مردانه‌ی شمع  
نام من هست پروانه‌ی شمع  
هست خشنودی او رضایم



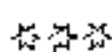
شمع بزم مرا شعله افروخت  
جانب جان من چشم دل دوخت  
سوخت و سوختن را بیاموخت  
بر من و آهنین کرد رایم



سوخت آنگاه بال و پر من  
بای قاسر همه پیکر من  
داد بر باد خاکستر من  
پیش چشم همه بر آرایم



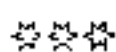
آنکه هم خویشتن هم مرا سوخت  
گر روا سوخت یا ناروا سوخت  
نازمش زانکه سر تا پیا سوخت  
آنچنان سوخت تا ساخت لایم



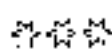
من کیم آن نسیم سحر گاه  
کز دل عاشقان هستم آگاه  
عشق را گشته ام قاصد راء  
قاصدی غیر او را نشایم



بر رخ دشت و صحرا وزیدم  
من بهر کوهساری رسیدم  
دست مهر و محبت کشیدم  
من نسیم نسیم صبا ییم

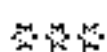


که بمعشوق گویم سلامی  
گاه زی عاشق آرام پیامی  
من نیم عشق را جز غلامی  
جنزیر آن آستان سر نسایم

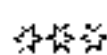


از در و دشت و صحرا گذشتم  
از بر موج دریا گذشتم

از همه پست و بالا گذشتم  
زانکه جز کوی تو نیست جایم

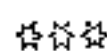


در گلستان ز آوای بلبل  
از من افتاد آن شور و غلغل  
زانکه من کرده‌ام غنچه را گل  
از دم پاك پرده گشایم

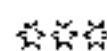


مست و مشتاق، افتان و خیزان  
خاطر افسرده و اشك ریزان

در پی سیم دل خاک بیزان  
جانب کوی تو می‌گرایم



گاهی آهسته، گاهی شتابان  
گاه خاموش و گاهی غزلخوان  
مست و هشیار، گریان و خندان  
پرس پرسان بسوی تو آیم



خاک راحت نبودم که بودم  
سربایت نبودم که سودم  
سوخت از قهر تو تاز و بودم  
بیش می‌سند چندین جنایم

\*\*\*

پر تاگشایم بسویت  
ت پیکری که آید بکویت  
ت چشمی که بینم برویت  
ای عجب زنده دیگر چیرایم

۹۳۳۶ ...

«نمعی ز شبنان خدایم»  
«و کی در خور این انجم من»

### شکوهی روح

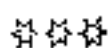
زندانی زندان تم من  
بی جسم و در پیر هم من  
جانم من و جان جسم ندارد  
بس در عجب از این بدنم من  
شهر و وطن من ملکوتست  
آواره ز شهر و وطنم من  
بیت حزنت این تن خاکمی  
زندانی بیت حزتم من  
طاووس ارم بودم و امروز  
هم صحبت زاغ و زغتم من  
من را چمن خاک نزیبد  
نویزدهی قندسی چمنم من  
اینگونه قفس در خور من بس  
شیرین لب و شکر شکتم من

در چست این نوای ناله‌ی حزین  
غم تو گریه‌ی چنگ زد بجز دل

\*\*\*

شبست و من نشسته‌ام کنار دل  
زوان شده ز دیده جویناز دل  
شبی که تن بسوخت در نسیب تب  
شبی که جان گذاخت در شراب دل  
درین شب سیاه روی غمخیز  
اگر نبود غم که بود یار دل  
هنگر که شستی از زخم تبار غم  
اگر زوان نبود جویناز دل  
ویا که سر نهد بداهنم اگر  
نیوفد بداهنم گزار دل  
چو بخت خفته، خفته بود دیدگان  
نبود اگر خروش آبشار دل  
گر نریای شد ز سینه‌ام؛ هنگر  
ز دست عقل رفته اختیار دل؟

بعمر خود ز روزن دو دیدگان  
 بدیدگان ندیده ام فرار دل  
 ز نیش غم گریختست و بازهم  
 براه دل شدست مزه خار دل  
 چو موی تو، چو روی شب سیاه شد  
 درین شب سیاه روزگار دل  
 تمام شب گداخت جان خسته ام  
 ز جانگداز ناله های زار دل  
 ز چیست این نوای ناله های حزین  
 غم تو گر نه چنگ زد بتار دل؟  
 بهار من تو رفتی و خزان غم  
 نهیب کرد و نیست شد بهار دل  
 تو رفتی ای امید جان و حسرت  
 بجای تو نشسته در کنار دل  
 چو رفته بی قرار رفته از دل  
 مگر همی تو بوده بی قرار دل؟  
 حصار دل گرفتی و بغمزه بی  
 قرار دل ربودی از حصار دل  
 خدا پرا رها کنس بدیگری  
 تو نیستی اگر نگاهدار دل  
 بخود بدامت آمده و گر نه ام  
 بدام کس نیوفتد شکار دل



علاج را نیامدی و در غمت  
گذشت کار عاقبت ز کار دل  
فراق تو غم‌یست بر دلم گران  
بتا بیا و باش غمگسار دل  
تراست جمله اعتبار دل، ترا  
بنازم و بنازم اعتبار دل

تهران ۱۳۳۹



« بکجاست لاله باغ دل بکجاست چشم و چراغ دل »  
« که نبودم سراغ دل ، من خسته رو بکجا کنم ؟ »



صنما ییا ، صنما ییا که بعید بسنه زفاکنم  
سر و جان و تن : دل و عقدا و دین همه در ره تو فداکنم  
هله نی امید بقای من تو اگر خوشی بفتی من  
چو رضای تست رضای من بخدا که تره بقاکنم  
بجبان نشان دمی منم که جهان صدق و صفا منم  
بری از روی بخدا منم ، بخدا منم که وفاکنم  
بتو هرگز ند و بالا رسد غمی از نکرده خدا رسد  
دن و جان و دیده بتو سپرگزند و بلاکنم  
بنهفتیم ز چه روی مه تو چه دیده بی ز رهی گنه  
چه خطا شد از من روسیه تو بگو که ترک خطاکنم  
تو بزلف سلسله سلسله ز جنون من چکنی گنه  
ز در موی سلسله بی بکن که نهیم بچشم و ییاکنم  
شده ام اسپر کمند تو بدام زمیده گزند تو  
همه درد چشم ترند تو زجه درد خوبش دواکنم

ز تو خسته شد دل خسته‌ام ز تو ناتوان و شکسته‌ام  
 همه دل با لطف تو بسته‌ام همه از تو کسب شفا کنم  
 صنما بمن نگهبی بکن نگهبی بخاک رهی بکن  
 نکنی همیشه گهی بکن که ترا همیشه دعا کنم  
 بجمال تو ، بکمال تو بسیاهدانه‌ی خال تو  
 که ز لوح سینه خیال تو نشود دمی که جدا کنم  
 گل من مرو ز مقابلم که بروی ماه تو ما یلم  
 چکنم اسیر غم دلم اتوانمت که رها کنم  
 بت شکرین دهنم بیا گل باز و نسترنم بیا  
 زر و زیور چمنم بیا که دل از تو کامه روا کنم  
 تو بیوتی یاس و سپرنغمی بسپیدی گل مریمی  
 بصفای اشکی و شبنمی بنمای رخ که صفا کنم

~~~~~

بکجاست چشم و چراغ دل ، بکجاست لاله‌ی باغ دل
 که نیابدم بسراغ دل : من خسته رو بکجا کنم ؟
 ز خدا بود همه مشکام که سرشده عشق تو با گام
 بفکنده مهر تو دزدلم ، گله‌پس من از تو چرا کنم
 صنما تویی تو بازی من همه سزی تست هوای من
 بخدا تویی تو خدای من چه شکایتی ز خدا کنم
 تو اگر فرشته نیستی ز چه رشک حور و پرستی
 دشحیرم که تو چیستی چه بخوانمت ، چه صدا کنم ...

..... ۱۳۲۰

«آنکه سر او خالک شعاکشن،
«گر نوازید به مزاییش»



یار من آمد دل بدهیدش
جان بفشاید سر بنیدش
در بکشاید گل بفشاید
نقل بیازید می بدهینش
عود و نی و چنگ هان بنوازید
بادهی گلزننگ هی، بکشیدش
تا بفروزد شمع جگر سوز
در قدم او سر بریدش
شعله فروزید عود بسوزید
گرد بگردید بوسه زیندش
مهر و وفار را بر بفزاید
ورد و دعا را در بدیدش
پاس دل عن هالی برقع
از مه رخسار بر فکنیدش



کعبه‌ی ما اوست قبله‌ی ما اوست
دست خدا اوست سجده کنی‌دش
مطلب ما اوست مقصد ما اوست
اوست خدا اوست بنده شویدی‌ش
خنده‌ی شادیت بریده‌ی وصلش
گریه‌ی مستیست نقش امیدش
چشمه‌ی هستیست عنقه‌ی اوشش
سایه‌ی طوباست سایه‌ی بیدش
غیرت سنیل موی سیاهش
حسرت نسرین روی سپیدش



تا دل عاشق هست شما شد
مهر خدا شد ، بد مکنی‌دش
آنکه سر او خاک شما گشت
گر نترسید پا مز نی‌دش

تهران ۱۳۳۳

«ای بیخبر ز حال من و معر حال خویش»

«عاشق منم مرا بنسگر منگر آینه»

دلبر چو در فکند نظر اندر آینه
دلداده گشت دلبر و شد دلبر آینه
دلبر یکیم بود و غمش بر دلم هزار
بفرایندم هزار غم دیگر آینه
از شادی وصال بسد شوق و خوشدلی
غم را هزار پای زند بر سر آینه
روی تو عاء صالغ و عکس تو مهتاب
هپتا برا مها بنسگر اندر آینه
تو نغز گوهری و گران گوهری و هست
دزیای تانگ گران گوهر آینه
زلف تو خرمنیست زهشک تو و چه خوش
در بر کشیده خرمن هسک تو آینه
ما عاشق تو ایم و تو حیران عکس خویش
از ما و تست عاشق و حیران تو آینه

فروشکوه را تو جهانی و مر تراست
 جام جهان نهای شکوه و فر آینه
 افسانه‌ی سکندر بس کهنه بود و باز
 نو کردمان فسانه‌ی اسکندر آینه
 روی تو آتش است و سپندست خال تو
 مرا آتش و سپند ترا مجمر آینه
 از تو فرود ورنه بدین مرتبت نداشت
 آب و صفا و روشنی و زیور آینه
 روی تو سیم ساده و هوی تو زر ناب
 آنک تراست معدن سیم و زر آینه
 در حیرتم گزین دو گداهین نکو ترست
 بر طاعتت نظر فکنم یا بر آینه؟
 ساده دلمست چون من و دانم بیک نگاه
 آخر کند وفای ترا باور آینه
 ای یغبر ز حال من و محو حال خویش
 عاشق هم ؛ مرا بنگر، عنگر آینه
 ناآشنا پرست چرا آشنای خویش
 بفروختی بزنگی رومی بر آینه
 ❖❖❖
 بر جویبار چشم من ناتوان گذر
 ای سرو ناز نیست ترا در خورد آینه

تهران ۱۳۲۸

« عمر است که در هوای دانه »

« در نام فریب دهر ماندم »



عمری با امید زنده ماندیم

در وهم و خیال کاهر اندیم

بر بازی آرزو بستیم

خنگ هوس و هوا دو اندیم

بیگانه بر آشنا گردیدیم

خویشان همه را از خویش راندیم

که از بد این و آن رسیدیم

که از ستم، این و آن رها شدیم

زهر غم عاشقی چشیدیم

وین زهر بعاشقان چشاندیم

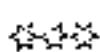
که در پی این و آن دویدیم

گاهی ز پی این و آن گشتندیم

در کوی وفا گهی پر بدیم

تنبهار وفا گهی پر اندیم

دل داده و از وفا گریستیم
 دل برده و از جفا گرانندیم
 گر بود نبود کم ز دریا
 اشکی که ز دیدگان فشانندیم
 با اینهمه خون دل فشاندن
 کی آتش دل فرو نشانندیم ؟
 از بخت سیاه و طالع نحس
 فریاد با آسمان رسانندیم
 حرفی ز وفای کس نندیدیم
 هر چند بسی کتاب خوانندیم
 خصم دل و جان ما نشد ، شد
 با جان و دل آنکه پروراندیم
 بیپوده دریغ تنگتهی عمر
 یک عمر بیبحر وهم رانندیم
 نه هیچ خود از بلا رهیدیم
 نه هیچ کس از بلا رهانندیم
 عمریست که در هوای دانه
 در دام فریب دهر مانندیم



غمگین تر ازین گذشتی این عمر
 نه گریس بیازه بگذرانندیم

پشاهگردان دگر خزانگی

« در خاطر از عشق یکی دریاست ،
« دگر هیچ سوکرانه هویدا نیست »

بازان مرا چو دیده‌ی پینا نیست
در دل هوایی سیر و تماشا نیست
خوش گلشنی ست گلشن دنیا نیست
ما را نظر بگلشن دنیا نیست
تاریکی شبان مرا نوری
از روشنای عالم بالا نیست
لطف و صفای مهر و ماهگردون
چشم مرا چه سود که پینا نیست
مجنون نییم و خاطر ما هرگز
آشفته پیر دیدن لایلا نیست
وامق نییم و هیچ به چشم ما
برقی ز مهر چهره‌ی عذرا نیست
ببیل نییم و هیچ زده‌ان ما را
در سر هوای گلشن زیبا نیست

ت شاه مملکت تن لیک

این شاه شاه ملک تن ما ز
سودی مرا ز هستی و سودایش
جز دانش و فضیلت و تقوا نیست
بر ما نکرد عرضه جهان کالا
ما را ازو چو دید تقاضا نیست
کالای ما حقیقت و پاکی بود
جز پاکی و حقیقت کالا نیست
سرخ و سیاه و اصفر و ایض را
در چشم من تفاوت پیدا نیست
رنگی بغیر پاکی و بیرنگی
بر لوح جان پاک مصفا نیست
در خاطر من ز عشق یکی دریاست
کش هیچ سوکرانه هویدا ز
اینجا هزار گوهر عرفان هست
شناس حیف که اینجا نیست

سوداگران ز جهل ندانستند
خرمهره جفت اولو لالا نیست
در سینه ام زمهر یکی شعله است
کورا نظیر ، آتش سینا نیست
هر چند باز دیده ز دنیا بست
او همچو من بهمت عنقا نیست

دانای مصر چون من نایبناست
اما چو من ستوده و دانا نیست
گر بالا بدورهی من بودی
گفتی : ترا بدانش همتا نیست



بس مردگان جهل که جان دادم
از دانشی که نزد مسیحا نیست
گلپای باغ دانش من رسته است
بگذر که چشم دیدن گلها نیست
درد مرا امید مداوا هست
لیکن مرا هوای مداوا نیست
فیضی بچشم مردم معنا بین
بهرتر ز درك عالم معنا نیست
ما را همین بسست که این دلرا
از دوست غیر دوست تمنا نیست

تهران پاییز ۱۳۴۳

ای چشمه‌ی آتش

ای خسرو تیغ بر کشیده
و آن تیغ همه بزرگشیده
یک تیغ نه صد هزار و زین پیش
از سرخ فام بر کشیده
ای مرغ زربینه پرگیتی
هر صبح بزیر پر کشیده
ای چشمه‌ی آتش و در آتش
سد پیکر و بحر و بر کشیده
ای بیرون سرخ فام پیکر
از چاه سیه بدر کشیده
بنواخته کوه و دست از مهر
بر چهره‌ی دشت و در کشیده
سر کوفته برستیغ هر کوه
تن از بر هر کمر کشیده
بیمر غم و رنج راه دیده
بیجاده ستم سفر کشیده

در کام غروب رفته و سر
بیرون ز دل سحر کشیده
سر برده فرو بباختر شام
وز خاور، صبح بر کشیده
خون دل خاوران گرفته
در خون رخ باختر کشید
افسانه‌ی شرقیان شنیده
زی مغربیان خبر کشیده
اندر پس کوه و ز پس کوه
سر برده و باز سر کشیده
ای جرم قرار نا گرفته
ای زخت زهر حقر کشید
زین بازی کود کانه تا چند
ای گاهش بی ثمر کشیده
فرسوده تن مرا و هر روز
سد تیغ بچشم تر کشیده
خوناب ز چشم من فشانده
با تیغ بر از کمر کشیده
مشکوی مرا جحیم آسا
در آتش، بام و در کشیده
و آنگه چو یکی گناه کرده
بالایم در سفر کشیده

وزیم شر از دیده‌ی من
بر چهره زربین سپر کشیده
از بسکه مرا شام زربینت
بنواخت بر روی بر کشیده
شد چهره‌ی زردم ارغوانی
چون زربین در کشیده
مردم من ازین شر از جانسوز
ای جانم شر شر ز کشیده
میسوزعت ازین بی کتی خشم
زین آه بر از جگر کشیده

تهران تابستان ۱۳۴۴

«رؤیا»

دوش رخسار دوست پیدا شد
دری از لطف بر رخم وا شد
خانه‌ی تیره خرم و روشن
از یکی سر و ماه سیما شد
در دل تیرگی، بدیدارش
چشم تازی گرفته بینا شد
قامتش دید دیده و در دل
فتنه‌ی نیم خفته بر پا شد
شاخ امید دل بیاز آمد
غنچه‌ی آرزو شکوفا شد
دیده از روی او دل آگه کرد
دل دیوانه ناشکیبا شد
خاطر تیره‌ی غبار آگین
شسته شد، پاک شد، مصفا شد



نور وصالش بجان من تابید
جسم بی تاب من توانا شد

سویس آغوش خویش واکردم
سوی من سر و قامتش تا شد
بوسه‌یی خواستم ز چشمانش
ترجمانم نگاه گویا شد
نرگس نیم مست بر هم زد
ژاله‌یی برگ‌گش هویدا شد
اشکی از چشم بر رخس غلتید
راز پنهانش آشکارا شد
آنکه خندید بر من رسوا
دوش دیدم که خویش رسوا شد
لب سوزنده بر لبم بنهاد
جان خسته پراز ته‌نا شد
بر لب آمد که کام دل گیرد
وای جانم، چه حسرت افزا شد
کام نگرفته ناگهان از شوق
جستم از خواب و ذل پر آوا شد
رفت از چشم و در پی رفته
جان پریشان و دیده جویدا شد
نیک در یکدم آن پری پیکر
غایب از دیده همچو حورا شد
خیره و اماندم و ز حسرت او
کارم ایوای و ایدریغا شد

که نشد وصل دوست حاصل من
نیز اگر شد بگناه رثیا شد



من بر رثیاش نیز خوش بودم
مگر آنهم زبخت در و ا شد؟

تهران بهار ۱۳۴۳

۱. سر مست جام خلق نو، امروز
۲. انوشه پندیر درد پندیدست

۵۶۶

تایسنه ام بموی تو چندید
موی تو ای شکفت چه بندید
مردم فریب، دانه‌ی خالت
بر آذری فگنده سپندیدست
مشتاق سوز، آتش رویت
رخشنده آفتاب بندیدست
با آن سپند و آتش، جهانت
ایمن زهر بلا و گزندیدست
آن سبزه بر ییاس بناگوش
بر آیت جمال تو زندیدست
بوسه پذیر غنچه‌ی نوشت
اهل و نبات و شکر و قندست
نیود پوند را تف آذر
آغوش تو چگونگی بر ندیدست

نزدیک ابروانت هلال مه
کتر ز نقش نعل سمندیست
از دور چشم و پیموش مویت
وایا، عجب بگیر و بیندیست
دل بسته ام بموی تو دیر است
افتاده ام بدام تو چندیست
این دل اسیر حلقه‌ی موئی
و آن موی دل شکار کمندیست



از عمر دوستی تو به من
بگذشته پنج سالی و اندیست
سرمست جام عشق تو امروز
انده پذیر درد پسندیست
بگذشت آنکه شاد و جوان بود
اینک شکسته حال و نرندیست
نه از در سماع و سرودی
نه در خور نصیحت و بندیست

تهران ۱۳۴۳

بهارا :.....

- « نگویم که برای رجوع عمر رفته »
- « بشکامی و دواج شعری دگر کن »
- « چو کار ادب از تو بگیرم سلمان »
- « دگر بنزد زنی آسایها سفر کن »

آرزوی جوانی

بهارا ، بهارا ، سر از خاک بر کن
یکی سوی ویرانه هیبن نظر کن
ترا خشن اندر دلد خاک مرده
نزیبند ، سر از خاک مرده بدر کن
بهارا ، بهارا ، سیاهانت بگشا
سپیدیت بر در ، سیاهیت بر کن
یکی جان رفته زمینو فراخوان
بتن اندرویش ز نو مستقر کن
فرود آی و بر کوزی چشم دشمن
بچشم و دل دوستان مقرر کن
سر از خاک بر گیر و بر سوگ هیبن
یکی بر سر خاک هیبن گذار کن
همه حاصل عمر گشته هبا بین
نظر بر همه رنج رفته هدز کن

یکی دفتر دیر نگشاده بگشا
 یکی خامه‌ی دیر ننوشته سر کن
 ز نو بردرخت هنر جای بگزین
 ز نو نغمه‌ی شعر جاوید سر کن
 سرار خاک بر گیر و از لطف چشمی
 با واره فرزند خونین جگر کن...
 ز دو نرگس دیر خفته نگاهی
 بلبهای خشک و بچشمان تر کن
 یکی ره ز دانشسرا نیز بگذرد
 نگاهی بویرانسرای هنر کن
 جهولان بد اصل ضد بشر بین
 تماشای بومان شوم بشر کن
 پروبال بومان بد فال بر کن
 ز ما دفع شر میتوانی اگر کن
 یکی از جگر نعره شیرانه برکش
 مر این رو بهانرا همی گوش کر کن
 فروزنده خورشید رخسار بنما
 حسود دور بین را ازین زشت تر کن
 برافروز چهر و ز فر فرزندان
 سرافکنده خفاش تاریک فر کن
 ببر پوزه‌ی بوزینه با نبر
 گدا زان دن لوچک کج نگر کن

ز درهای گوهر شکن سرفکنده
گپرناشناسان بد پیلهورکن

ز دوز پروریهای رفته خجل شو
بخویش آی وزینکاز سرزیربرکن
بیاد آرزگاهی که در راه مردم
زدی گام و زان نام خود مفتخر کن
بساط فسوس آور بین
نگاهی بدین هجشرگاو و خرکن
زدانشسرا اهرمن یا برون دان
و یا از بن این خانه زیروزبرکن

نگویم که باز آی و چون عمر رفته
بناکامی و رنج عمری دگر کن
چو کار ادب از تو بگرفت سامان
دگر باره زی آسمانها سفر کن

تهران ۱۹ تیرماه ۱۳۳۴

بانجمن فرهنگستان ایرانی

در زمستان سال هزار و سیصد و سی و نواجمن ادبی تهران قصیده‌یی
در ردای ادیب سلطنتی سمعی (عطا) رئیس انجمن فرهنگستان
ایران از من خواست که در شب یادبود او باشد گتم این قصیده ساخته
شد.

چندی پیش یکی از سخن‌دزنان مضمونپاشا آنرا بفارغ
برد و در ردای آستانه بهمن باز چکانه پرداخت خوشبختانه کسی
نمی‌تواند این قصیده را متراژ چکانه‌ها آن سخن‌دزد بشمار آرد
زیرا بیست و دو سال پس از سمعی چشم از جهان بست و همشهری آن
سخن‌دزد یکسان پیش از مرگ بیست و دو قصیده‌ها مراد کتاب خود طبع
و منتشر کرد.

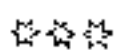
صفا ز جام ادب را تو در کف
زین جامه‌ی زر چو زر گرفتی
خوشتر آنکه نوشی ز وی تهری را
زین عصر تبارک از سر گرفتی
دانش زر که نیا

جهان‌چه سودای دیگر گرفتی
که بد خوئی و زشتی از سر گرفتی
شیخون زدی باز بر خیل دانش
یکی دانشی درد دیگر گرفتی
بنابودی کشور خضایستی
میانرا و سلطان کشور گرفتی

زدشت بلاغت بسد رنگ و افسون
 بی آهوی یکی آهوی نرگفتی
 فگندی کمند و بسدگر به شانی
 ز پیشه‌ی فصاحت غضنفر گرفتی
 یکی شست در بحر دانش فگندی
 بحیلت نهنگ شناور گرفتی
 شناور شدی اندرین پهن دریا
 یگانه یکی نغز گوهر گرفتی
 یکی فحل فرزانه دانشی را
 نبودت اگر چند باور گرفتی
 بسد رنگ و نیرنگ و افسون و بازی
 گر انمایه مردی هنرور گرفتی
 گرفتی بسی بر هنرمرد لیکن
 ازینگونه دانیکه کمتر گرفتی
 شکسی بهم کشتی اهل معنی
 چو از آن بناگاه انگر گرفتی
 هم از بیکر دانش ای دزد جانها
 همه حلیت و زیب و زیور گرفتی
 سوار هنر تا در اندازی از پا
 نخستینش خننگ تکاور گرفتی
 مران ساقی مست مستی فزا را
 چه آمد، کش از دست ساغر گرفتی؟

ز پیغمبر فضل بر گو چه دیدی
 کش از ناصیت ایزدی فر گرفتن؟
 ادیبان چه کردند با تو کزیشان
 سمیعی، ادیب سخنور گرفتی
 چه بدشان گنه کز سر کینه توی
 ازین قوم سالار و سرور گرفتی
 دمیدی دم سرد و جانشان فسردی
 وزیشان بیهمن مه آذر گرفتی
 نکردی چرا شرم از شاه دانش
 که از سر بناگاهش افسر گرفتی
 مگر هیچ بنگاشت از زشتی تو
 کش از دست دیوان و دفتر گرفتی
 و یا هیچ خامه بیا هدیعت زی تو
 که از چنگش آن تیغ دوسر گرفتی
 ز بیدانشی در دل خاک تیره
 مر آن پاک فرخنده پیکر گرفتی
 مگر کوری ای چرخ پتیاره آخر
 که نادان و دانا برابر گرفتی
 بگل کس نیندود خوردشید جز تو
 که خوردشید را رخ بگل در گرفتی
 نینی دگر تا هنرمند مردم
 ز گیتی هنرمند پرور گرفتی

چه خارت پاشد ز گلزار دانش
 که آن رونق و خرمی بر گرفتگی
 رشید و هدایت ، بهار و سمیعی
 بنوبت یکی بعد دیگر گرفتگی
 ز باغ ادب تا نینیش خرم
 گل و لاله ، سرو و صنوبر گرفتگی
 تو ای خاک تیره میندار خوارش
 عزیز منست آنکه در بر گرفتگی
 نهان کردی آن کان جود و عطا را
 که سیم وزر از خاک کمتر گرفتگی



ادیبا چه خواری رسدت ز گیتی
 که دل از عزیزان خود بر گرفتگی
 گرفتگی بر از این قفس سوی مینو
 بنام پیرت که خوش بر گرفتگی
 بتنگ آمدی سخت زین تنگ دنیا
 که رامش بدنیای دیگر گرفتگی
 بجان آمدی از ستمهای گردون
 زدی چنگ و دامان داور گرفتگی
 همان دست همت که از خاک شستی
 بدامان قدس گروگر گرفتگی

ببینو درستی ، ادبیا که گوید
که درسیندی خاک بسترگرفتی
سوی گر زمان برشدی شادمانه
دل از تودهی خاک اغبرگرفتی
بشارت ، که منزلگه جاودانی
بر صدر عالم پیمبرگرفتی
سوی کوثر معنی آهنگ کردی
می از دست ساقی کوثرگرفتی
بسکهای ادب نقش نام تو ماند
که ملک ادب را سراسرگرفتی

تهران - ایمن ماه هزار و سیصد و دو

«شاید اینسین جامعه ی ستوار بنیان و درست»
«ز آئین طبع خشن خوی دردت آوای من»
«پیش سربال از جبین ستوار کردم کاخ نظم»
«باید خواهم کرد آنگه ای کس از فردای من»

شامگه کز راه ماند پای ره پیمان من
ازدهای خستگی پیچد بدست و پای من
نای خوشیده ، جگر آفته ، کفیده کام و لب
لاشه زی مشکو کشاند پیکر دوتای من
بانگ و او بازی من آید برون از چاه دل
مرغ شب آید ستوه از بانگ و او بازی من
من نیازم همی بکدم زهای زهوی دل
دل نیازم همی بکدم زهوی زهای من
تا سحر لالا کنان بنشینم اما خواب نیست
کودک بیمار دیرا بکدم از لالای من
از تن چون کوزه ی حدادم آتش بر جهد
وز کف دست ز گرمی چون دم افغای من
از ره ناخفته چشمم : خون دل نوشد زین
و آنکه افشاند ز سر هر گان نشتر سای من

دمبدم در آب آتشگون سراپا شویدم
 اشك خاك آمیز دامنگیر رخ پیمای من
 شب ، همه شب ، تاسحر گه سوزد و فرسایدم
 آه سینه تاب دلسوز جگر فرسای من
 ناخن حسرت بخاید تاسحر دندان من
 سوده گردد عاقبت دندان ناخن خای من
 تفته و سوزان چو آتشدان آهنگر شود
 کام آتش زبای چونان کام اژدر های من
 لعل گردد ز انقلاب چشمه‌ی خونجوش دل
 گوهر اشك جگر پیوند چهر آرای من
 اشك اختر سا بخاك افشانم و غیرت زده
 راه بر اختر ببندد آه اختر سلی من
 دامنم دریا شود از سیل دیده شوی اشك
 در بچشم موج و توفان خیزد از دریای من
 عشق پنهان سوز افسونکار و عقل نکته گیر
 درهم آریزند بر رخم دل دروای من



دوست ای بنیاد من بر باد داده ، ای که سوخت
 عشق ایمان سوز تو ایمان یا بر جای من
 ای سیه مرگان آهو چشم شب گیسوی من
 ای گروگان برده از ناگه دل شیدای من
 روز عمرم در غمت شب گشت و در هجران گذشت
 امشب و دوش در پر بدوش و دگر شببانی من

هان ، بمن بازای از بهر خدا ای رفته دوست
 ای زمن نشنیده : *از بهر خدا باز آئی من
 تو کیبی ؟ شیرین من ، من کیستم ؟ فرهاد تو
 من کیم ؟ همچون تو ، تو کیستی ؟ لیلائی من
 ای بخاک مردم افکنده دریغ از من مداز
 یکنظر زان جادوانه چشم شوق افزای من
 مرد ره گم کرده ام آوازه ی صحرا و کوه
 کوه من اندوه من ، دیوانگی صحرای من
 در کتاب هستی من حرفی از امید نیست
 گریخوانی پای تاسر از الف تادیای من
 بینی از بالین ناهموار تر از خار من
 بستر دشوار و تن فرساز از خدای من
 بینی از مشکوی رنج افزا تر از زندان من
 خانه ی تیره تر از «سو» و «مرنج» و «نای» من
 گویی این آتش زبان از مردم ارزانی است
 بر تن من رحمت آری ای ستم فرهای من
 گردها بر جا نهاده دست باد تیز پای
 بر کتاب و دفتر و بر گرفته و چو خای من
 اندرین مسکن نیم تنها و بی مونس که هست
 کز دم و جوالاهه و خر کوف هم سکنای من

❦

مرد دام من ، مرده آری ، ورنیم مرده ز چیست؟
 ذره بی نیرو نیابی درهمه اعضای من

زنده‌ام من ، زنده اری ، وز نیم زنده رچیبه
 ایندیغا ، حسرتنا ، وایا و افسوسای من
 من یکی بولاد تفته و آسمان آهنگریست
 پتک بو اندره من : سندان او مازای من
 آسیا سنگیست گردون از ندانی بردوام
 بر سرم گردان و نا آگه ز سر گردای من



وازهان ای پیک جان آزادکن ، از دام تن
 جان عنقا پر سنده مسکن زلای من
 این من ز این ملک جان زین و هم شاهین پرهن
 این من و این قاف عشق ، این همت عنقای من
 این من و این فکرت نقر هما پر واز من
 این من و این همت سیمرخ استغنائی من
 این من ز این بزم من وین خون مستی بخش دل
 آسمان گو بشکند با سنگ کین مینای من
 خون شده دل ساقی من ، پیکر من شمع من
 دبددی من مستقر من ، نشک من صیبای من
 این جوانی بود و گاه شادی و بر نادلی
 زای من با ناتوانیهای پیری ، وای من



مرغ دل ای در قفس زاده مکن غوغا ، مباد
 دیوسب آگاه گردد ناگه از غوغای من

چنگ خون آلوده گیرد بر گلویم، بفشرد
ناخن آلوده درخون کسان درنای من



خون چشم ای گوهر آتش نژاد ای طفل دل
اشک من ، ای آب مرگان شوی خاک آلالی من
رازم از پرده بدر مفکن خدا را ، عاقبت
هیکنی رسوایم ای عربان تن رسوای من



ایدریغا باکله گویم کا آتش بیداد سوخت
حاصل هفده بهار عمر محنتزای من
در سر سودای خوشنامی همه بر باد رفت
سوزیان و حاصل و سرمایه و سودای من
ای فسوسا آرزو ، این آرزوی خام من
ایدریغا عمر من ، این عمر شعله پای من



هان و هان ای کین تو بر باد داده عمر من
ای نترسیده ز من وز خالق بکتای من
گر نترسی از کس ای پتیاره پرور وز خدای
هان بترس از طبع خشم آلودی هجانی من
گر بر نجانی دگر بازه دل رنجور من
ور بخشم آری دگر ره طبع بی پروای من

میدهد پاد افروخت این آخته شمشیر من
 خامه‌ی خون نوش من ، این دو دم برای من
 میرسد پاداشنت زین شیر جنگ خاره در
 طبع من ، این برق گیر صاعقه آسای من
 برد خواهد آبرویت چامه‌ی پر آب من
 کرد خواهد ناتوانت ، خامه‌ی تانای من
 تا دگر زین پس نکوشی در پی تحقیر من
 تا دگر زین پس نپردازی باستهزای من
 تنگ دارم زین پس از عنوان پوچ ...
 تنگ نشیند بدامان گهر آملی من

آسیا پس پرفسود باشد بنزد رای من
 با ... کمتر ز تیزی چون خری ... کنی
 زین قبل پس فیلسوفستی خرابای من
 روز و شب جز خواندن دیوان شعر شاعران
 گوچه بود آخر گناه چشم کم آسای من
 جز نبال تازه پروردن بیستان هنر
 چیست جرم دزد جوانی خم شده بالای من؟
 جز بنات نعش و پروین ساختن ای روسپید
 گوچه بود آخر خطای کلك سر سودای من؟
 نقش بستن جز با لوح جنن لفظ ای روسیاه
 چیست آخر چیست جرم این بد بیضای من؟

غیر جانبدارن بلفظ مرده ای جان مرده چیست
 جرم این جانبخش و روح افزا دم عیسای من
 قوت و قوت از تن من دارد و تقلید نیست
 لفظ من ، ترکیب من ، توصیف من ، معنای من
 در همه ایران زمین و آنجا که لفظ پارسیست
 کیست بنما ، کیست هان ، در شاعری همتای من ؛
 خامه‌ی گوهر فشان و این زبان نکته گوی
 دو گواه صادق و فحلند بر دعوی من
 هیچ اگر زین قول صادق در گمانی هان و هان
 این من و برهان من ، این منطق گویای من
 پای تا سر خود بقین خواهی شدن بر شعر من
 گر ز سر تا پا بخوانی چامه‌ی شیوای من
 ریزه چین خوان خاقانی نیم خاقانی است
 گرچه در فن چکامه گستری مولای من



اوستادا آنکه از هیچ‌جای تو پیروزمند
 باز گردد کیست ، هان ، خاقانیا الای من
 جز تو آنهم گریبدین دوران توانی زنده بود
 کیست کو پیروز گردد باز از هیچ‌جای من
 عتبع گرشند بنزد شاعران قانون تو
 باش تا قانون شود در شعر استثنای من

یکه ناز فحل این میدان منم ، بیوده نیست
خود پسندیهای طبع سرکش رعناى من
❦❦❦

آخر ای ماز هنر ای توسن افسانه رنگ
رام گشتی از فسون کذک ماز افسای من
آخر ای افغای چنبر بسته برگنج سخن
سوختی زین طبع از درها دم سوزای من
❦❦❦

شاید اینسان چاهه‌ی ستوار^۱ بنیان و درست
ز آهین طبع خشن خوی درشت آوای من
پیش سی سال اینچنین ستوار کردم کاخ نظم
تا چه خواهم کرد آگه نی کس از فردای من

تهران تیرماه ۱۳۳۲

شعریت	فادریست	سطر	صفحه
توفان	وزان	۱۲	۱
هنرم سوخت	هنر سوخت	۲۲	۲
گونی	گوش	۱۴	۴
وامانده	وماانده	۲	۱۷
پیشمانی	پیشمانی	۱۰	۳۳
دمت فرسوده	دمت فرسوده	۴	۴۹
میشوی	مپروی	۳	۵۵
مپروئا	میشوی	۴	۵
بد کتر مینوچهر	۱	۶۱
از	ا	۹ و ۱۰ و ۱۲ و ۱۷	۶۵
انگرچه	انگرچه	۱۸	۳
چو	گو	۱۹	۵
گر بد و سوزد	و گر بد سوزد	۱۲	۶۸
دیوانهای	دیوانه	۲۲	۹۰
چو	چون	۲۰	۹۹
پاکاندر	پاک فاسر	۲۰	۱۰۳
بتار	تبار	۲	۱۱۰
گزار	گزار	۱۳	۱۱۰
پیش	پیش	۴	۱۲۴
بیکرو بجر	بیکرو بجر	۹	۵
انده	اننوه	۲	۱۳۰
فدایست	فدایست	۱۵	۵
مه پیش ابروان هلال	نرشیک ابروانت هلال مه	۱	۱۳۶
از	از	۵	۱۳۳
بوزینه	بوزینه	۲۱	۵
کتر	که	۲	۱۳۸